

•

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز  
ورنه در مجلس رندان خیری نیست که نیست  
{ حافظ }

## مجلس رندان

ج - پژمان

### پیشگفتار:

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند  
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد  
{حافظ}

جوان بودم و خام. با همه خامی و ناپختگی علاقه ی و افری به تاریخ ملل و اقوام گوناگون کره زمین، بویژه ایران داشتم. ایران زادگاهم بود. زادگاهی که در گذشته دور دراز و پرفراز و نشیبش، بارها و بارها با خون آبیاری شده بود. به تصور من، اگر تاریخ این کشور را بدون حُب و بغض و هرنوع پیش داوری ورق میزدی از لابلای اوراقش خون فوران میزدی و رویت میپاشید.

از ۳۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح که دولت قدرتمند ایلام در جنوب و جنوب غربی این سرزمین پهناور به قدرت رسیده بود تا کنون، این کشور مرتباً مورد تاخت و تاز مهاجمان خونخوار و غارتگر قرار گرفته و به ویرانه ای مبدل شده بود. در غیاب دشمنان خارجی قدرتمند، حاکمان و پادشاهان ستمگر، خودکشتار مبارزین و آزادیخواه ان پرداخته و زمین را با خون رزمندگان راه سعادت و بهروزی مردم آبیاری کرده بودند و میکردند.

علاقه من بتاریخ باعث میگردید تا هر نوع کتابی را که بوی کهنگی میداد بدست بیاورم و با شور و شوقی باور نکردنی بخوانم. کتابهایی چون {حسین گرد شبستری} {حیدریبگ} و غیره نیز در زمره آنها بودند. بعداً شنیدم که تاریخ واقعی هر قوم و ملتی، آن تاریخیست که بدست مردم و بوسیله آنان نوشته شده باشد. امام گرجین تاریخی وجود داشت؟ مردم فرصت تاریخ نویسی نداشتند. تازه اگر هم فرصتی بدست میآوردند سوادش را نداشتند تا سرنوشت سیاه و شوم خود را برشته تحریر در بیاورند و در اختیار آیندگان قرار دهند. مردم با هزاران بدبختی و نکبت دست بگریبان بودند و در آوردگاه خیر و شر، تلاش میکردند با عرق جبین و کدیمین قوت لایموت خود و دیگران را مهیاسازند و در نهایت کله های خود را در طبق اخلاص بگذارند و ببینگاه پادشاهان و امیران عدالت گستر تقدیم دارند، تا برای تفریح و سرگرمی هم که شده از کله هاشان مناره بسازند و با خونشان سنگ آسیابها را بگردش در بیاورند. یا در خندق طرابلس به کار گلشان وادارند و در نهایت، در سالهای پایانی قرن بیستم، حاکمان عدالت گسترشتر قواره بخاطر خشنودی باری تعالی پیکرشان را به جرثقیلها بیاویزند تا بر گذرگاههای شهرها و روستاها رقص مرگ کنند و آئینه عبرتی گردند برای دیگرانی که شیر ه جانشان توسط خونخواران و غارتگران عدالت گستر بیغما رفته است.

جستجو و پیکوای شبانه روزی من برای یافتن تاریخی که بدست مردم نوشته شده باشد ، بجائی نرسید. دست از تلاش برداشتم و از پای ننشستم. به تمام گوشه و زوایای تاریک و نمور سرکشیدم و در نهایت، سراز غارهای متروک و تپه های دور افتاده که بنا بر روایات و احادیث در گذشته های دور محل زیست انسانها بوده اند در آوردم . افسوس و صد افسوس که تلاشم به جائی نرسید و این آرزو چون آتشی در حال احتضار در گور سینه ام بخاکستر تبدیل و رو بمرگ نهاد.

تاریخ نویسان سرزمین ما، بیشتر درباریان ، وزرا و دیگر ارتزاق کنندگان سفره حکومت بوده اند که در ازای دریافت پاداش وصله حاکمان قلم زده اند و منویات ذات اقدس سلطان رابرنشته تحریر در آورده اند . و چه بسا که این افراد خود از زمینداران و برده داران بزرگ نیز بوده اند و اصل و نسب ایرانی نیز نداشته اند، تاچه برسد به پایگاه و جایگاه مردمی.

واقعی ترین نوشته ای که در رابطه با تاریخ دوره ای مشخص از گذشته پر عظمت سرزمین ما وجود دارد، شاید رستم التواریخ باشد جناب رستم الحکماء نویسنده کتاب بدون ذره ای حب و بغض و کینه و عداوت و تنگ نظری گوشه کوچکی از زندگی افتخار آفرین رهبران این جامعه را قلمی فرموده و در اختیار جویندگان و پویندگان راه حقیقت قرار داده است. امروزه کمتر کسی در اندیشه پژوهش، تحقیق و مطالعه متون تاریخیست . شعار مترقیانه و دوران ساز، ملتی که اسلام دارد، نادر امید خواهد چکار؟ طرفداران بیشتری دارد و آنچنان بر قلوب پاک و بی آلایش مینشیند که در روز روشن و جلوی چشم همگان سربازان گمنام و بی اصل و نسب امام زمان ، پتک و تیشه و چکش دردست براه میافتند و با صداقت و ایمانی باور نکردنی، حجاریهای دوران شاپور اول در تنگ چوگان و آثار بدست آمده در شهر بیسابور را خرد و خاکشیر نمایند و بدیاری عدم بفرستند. یا دولتمردان فرهنگ دوست ایرانی بمنظور طاعوت زدائی و خدمت بفرهنگ اسلامی آثار باقی مانده از شاهان آتش پرست و گیر خامنشی را بابهائی نازل به شیخ نشین های حاشیه خلیج فارس میفروشند تا اولاجلوی چشم مردمی نباشند که اسلام دارند. ثانیاً با امید به اینکه رضایت خدای کعبه رابدست آورند و از این رهگذر خانه ای، کوشکی یا قصری در بهشت پاداش بگیرند.

اکنون بدورانی رسیده ایم که تاریخ نویسی از رونق افتاده و پژوهش و تحقیق درباره گذشته و مطالعه کتب تاریخی رواج چندانی ندارد، بویژه تاریخی که در خدمت اسلام عزیز و پاسداران شریعت الهی نباشد. در عوض تادللتان بخواهد نوشتن و نگارش خاطرات و قلمی نمودن عمر های طی شده رونق بسزائی یافته و طرفداران زیادی دارد. باکمال تأسف و تأثر، بیشتر کسانی که در این روزگار و انفسا، خاطراتشان به چاپ میرسد و در دسترس پویندگان شاه راه سعادت بشری قرار میگیرد، یا چهره در خاک کشیده اند، یا افتاب عمر عزیزشان بربل بام است و امروز و فردا به خیر و خوشی و بدون در دسر غروب میکند و بدیاری باقی میشتابد. عده ای نیز نوشتن خاطرات خود را بپایان رسانیده و وصیت کرده اند که باز ماندگان بعداً اقدام بچاپ و انتشار آنها بنمایند. امیدواریم

که این عزیزان بی مرگ باشند و تاجاودان بزیبند، تادیگران مجبور بخواندن خاطرات تلخ تراز زهر آنان نباشند. بیشترین خاطره نویسان که بنا بنوشته های خودشان جزوقهرمانان این مرزوبوم محسوب میشوند، در همه دوران زندگی پربرکتشان يك هدف مقدس و شریف را دنبال میکرده اند! مبارزه و تلاش برای بهروزی و سعادت مردم عقب مانده ایران و سربلندی ایران عزیز! و در این راه پرمخاطره، صعب و پرسنگلاخ متحمل چه مشقات و مشکلاتیکه نشده اندوچه رنجهای توانفرسائی که نکشیده اند. بر منکرش لعنت.

مسئول امنیت دربار شاهنشاهی، نخست وزیران دوران طلایی و شکوفائی ایران در عصر مشعشع و طلایی گسترش حلبی آبادها، رهبران گروههای سیاسی چپ، معشوقه های رنگارنگ پادشاهان و شهزادگان، فاسق های شهذختها و دیگران، همه و همه وظیفه مقدس خدمت بمردم محروم ورنجکشیده را دنبال میکرده اندو همین امر آنانرا باتاریخ سرزمین ما پیوند میدهد. قهرمانان کتابهای خاطرات بدون چشم داشت وبدور از هرگونه غل و غشی درراه سعادت این مردم نمک نشناس وعوام وبرای استقلال ایران عزیزرزمیده وایثارگری کرده اند. اما علت عقب ماندگی کشور و وابستگی آن بقدرتهای غارتگروسلطه جوی خارجی، ازسوئی نتیجه ندانم کاری خیل مریدانیست که قدر حضرات راندانسته وباسیکسری نقشه های داهیانہ آنان رانقش برآب کرده اند. از جانب دیگر ملت بیسوادو طبقه کارگر روستائی ایرانند که بعلت عدم درک واقعی از اوضاع واحوال جامعه وجهان ونرسیدن به بلوغ سیاسی واتقلابی، نتوانسته اند بموقع بجنبند وبه شعارها ورهنمود های این عزیزان جامه عمل بپوشانند. اصلا وقتی آفتاب عمر پربرکت انسان بر لب بام رسید، گور پدر مردم وخیل مریدان. رونق بازار خاطره نویسی واشتیاق عزیزان خواننده وسوسه ام میگرد تا چیزکی بنویسم وبرتعداد کتابهای پرارزش وبهای خاطره ای بیفزایم. بدین امید که اکنونیان وآیندگان بامطالعه عمیق وهمه جانبه آن، ازمن یادی کنند وبرروح پرفتوت واقیانوس آسایم درود بفرستند. کاری که دردوران حیات شاهدش نبودم وحقیقتا سزاوارش هم نبودم. روزها اندیشیدم، ماهها فکر کردم، بالاخره باین نتیجه رسیدم که بنسابه دلایلی چند، اینکارازمن ساخته نیست ومن اجازه ندارم پنجه درپنجه تاریخ بیفکنم ویک شبه خودرا همردیف وهمطراز بزرگان وپیشتانان ملت قرار بدهم. بدیگر سخن من کجا وجایگاه شاهبازان طریقت. چرا؟ زیرا درمرحله نخست فردی گمنام بودم که درگذشته هیچ نقشی دراعتلای زندگی مردم بازی نکرده بودم وکاری خارق العاده وقهرمانانه ازمن سرنزده بودتایانگان برخویش بیالم وفریاد برآورم: ای آدمها! آنچه دارید ودرطول زندگی پرنرج ومرارت خودبدست آورده اید، نتیجه زحمات ورزم بی امان منست وآنچه از دست داده ایدیا درراه بدست آوردن آن باشکست مواجه شده اید، حاصل وره آورد بیسواد و جهالت تاریخی خودتان است. ثانیآ آفتاب عمرم بزردی نگرانیده وبمیانه بام هم نرسیده بود، تاچه رسد به لبه بام. تازه اگرهم روزی روزگای برسد، من خبردار نخواهم شد، چون نه مارابامی است ونه کومه گلی رالبه ایست

تأفتاب بر آن جای پائی بیابدوچند لحظه ای بایستد. آفتاب عمر من وافرادی چون من بناگاه سقوط خواهد کرد و در قعر دره های ژرف ومه گرفته ناپدید خواهد شد. بدانسان که خودمان بعلت جهل تاریخی مورد ادعای عزیزان بارهاوبارها سقوط کرده ایم واز پای درآمده ایم. بخصوص که این جهل تاریخی وعقب ماندگی بمرور زمان دررگهایمان رسوب کرده وبصورت خاصیتی ژنتیکی درآمده است. فاکتور دوم قوی تر بودومرا بعقب نشینی وامی داشت. البته يك عقب نشینی تاکتیکی وحساب شده. زیرادر روزگاری که ما بسر میبریم وگذران عمر مینمائیم، عاقل مرد کسبست که عاقلانه، حساب شده ودست به عصا راه برودوبا چشمان بازواگاهانه گام بردارد. رفتارومنش عاقلانه و آگاهانه ایجاب میکندکه آدمیزاده تمام حرفهایش رادرلحظات آخر عمر بزند، یا بدوستان و آشنایانش سفارش کندتاخاطراتش راپس از مرگ باسعادتش منتشرنمایند. زیرا این عمل باعث میشود تا کسی فرصت نیابد یقه نویسنده را بگیرد وازوی پرسشی نماید. اصلاجواب دادن به سئوا لات دیگران رنگ وجلالی خاطره را میبردودر راه ثبت افاضات نویسنده درقلب تاریخ سدومانع ایجاد میکند. بنابراین چه کنم ودست به چه کاری بزنم؟

باهرار زحمت وبدبختی پیدا کردم آنچه رامیخواستم. بر آن شدم تاگوشه هائی اززندگانی قهرمانان، یعنی بزرگ مردان وشیرزنائی را که درحال حاضر سرگرم مبارزه اندودر آوردگاه خیروشر، برای بهروزی وسعادت مردم ازجان عزیزخویش مایه میگذارند به رشته تحریر درآورم تا قبل از موعد مقرر در اختیار علاقه مندان وجویندگان حق وحقیقت قرارگیرد وعزیزان خواننده تالحظه عروج ملکوتی این عزیزان جان برکف درانتظارنمانند. تنهاهدف و امید دلخوشی من اینست که لحظات درخشان وتاریخی زندگی سراسر رزم وبیکار این عزیزان که نه تنها بگردن مالیرانیان، بلکه بگردن بشریت دربند حقی عظیم دارند، از خاطره ها محو نشود وگردباد حوادث آنها را بگوشه های دنج وزوایای پرت دنیای فراموشی پرتاب نکند. باشدکه وقتی هرکدام از این سروران پس از یکصدوبیست سال زندگی شیرین وپربرکت، زبانم لال، آفتاب عمرخویش را بر لبه بام دیدندوبر آن شدندتابانوشتن خاطرات بامبارزان، مردم ومیهن تسویه حساب بنمایند، بامشکلی روبرو نشوندو خاطراتی از این دست رابهانه کهلوت سن وهزاران عیب شرعی وعرفی دیگر بدست فراموشی نسپارند. بویژه اگر در نظر بگیریم که خاطره هائی چنینی بسیار گریزنده وفرارند وکمتر در بایگانی مغز محدود انسان باقی میمانند. آنها در بایگانی مغز وحافظه ما انسانهای شرقی که پس از سالها زندگی وتجربه اندوزی از نوبچه میشویم وادای بچه هارا در میآوریم. تازه آنها بشرطی که ذره ای شانس بیاوریم و خدای ناکرده خرفت نکنیم. بنابراین میبایست از همین لحظه فکر آنروزها را میکردم وزمینه ای فراهم میآوردم تا این فرهیختگان ونخبگان عزیز در دوران کهلوت وبیری بمنظور یادآوری این خاطرات وبیرون کشیدنشان از تاریکخانه تودرتوی مغز بیش از اندازه مجاز بر خود فشار نیاورند وسلامتی خود را به خطر نیندازند. از سوی دیگر چون تمام قهرمانان مورد اشاره، در حال حاضر

درگیر مبارزه با رژیم جمهوری اسلامی ایران هستند و تلاش می‌ورزند تا به نحوی از انحاء طردش نمایند و ملت را از این کابوس نجات دهند، از ذکر نام واقعی آنان خودداری ورزیدم. زیرا معرفی این نورچشمان بانام و مشخصات واقعی خالی از خطر نیست و اگر بفرض محال از سوی تروریست‌های جنایتکار رژیم مورد حمله و آزار و اذیت قرار نگیرند، صد درصد از سوی بنیاد مستضعفان و جانبازان این اختاپوس چندین و چند هزار پای رژیم در محاصره اقتصادی قرار می‌گیرند و راه دادوستدشان با ایران بسته می‌شود. و این فاجعه ایست عظیم برای جنبش، ملت و میهن. اسامی مستعار برگزیده شده ، کاملاً برازنده و درخور این قهرمانان عزیزست . تلاش نموده ام تا ذره ای از حق و حقوق این اسطوره های ایثار و مقاومت پایمال نشود. با امید به روزی که این گردن فرازان و مبارزان راه صلح، آزادی و عدالت اجتماعی خود قلم بدست بگیرند و ضمن قلمی فرمودن تاریخ زندگی سراسر رزم خویش، نام واقعی خود را نیز جهت اطلاع نسل آینده و ثبت در قلب تاریخ میهنمان بر ملا سازند.

ج - پژمان

## ناخدا بربر:

کشتی زیبا و پر عظمت پولاد ، فقط يك چیز کم داشت. مهندسین و تعمیرکاران آن در کارخانجات معظم و بیرقیب و اعلاى {آذربایجان فرقه سی کمپانی} فراموش کرده بودند پس از تعمیر و دست کاری بر بدنه آن بنویسند، {خدا کشتی آنجاکه خواهد برد ، اگر ناخدا جامه بر تن درد.}. جز این اخطار چند کلمه ای هشدار دهنده کشتی هیچ کم و کسری نداشت. مثل يك قوی زیبا و خوشگل و مامانی برپهنه دریای نیلگون میرقصید و به عالم و آدم فخر میفروخت و جلوه گری میکرد . انسانهای صادق و زیباپسند که همیشه جهان و کره خاکی ما را زیبا میخوانند بسوی این قوی شناور در حرکت بودند، بدون آنکه از ظرفیت ، توانائی و قدرت مانور کشتی پس از تعمیرات اساسی در دریاها آگاه باشند. در مدت زمانی کوتاه هزاران نفر بر عرشه کشتی گرد آمدند و آماده سفری پر مخاطره اما شادی آفرین شدند. به باور اکثریت قریب باتفاق سرنشینان ، سفر موفقیت آمیز کشتی نه تنها برای آنان ، بلکه برای جهان بشری شادی آور و غرور آفرین بود. یکرور روشن بهاری، در حالیکه دریا ظاهرا آرام بود و کوچکترین نشانه ای از طوفان یا درخشش صاعقه ای مشاهده نمیشد کشتی همچون تکه مقوای لهیده به کام دریا فرورفت و از نظرها محو گردید.

چه سانچه ای روی داده بود؟ هیچ يك از سرنشینان کشتی خبر نداشتند. آنها با صداقت و خلوص نیت بر عرشه کشتی پولاد سوار شده بودند و امید داشتند که درین سفر تاریخی افقهای تازه ای را بکشایند و زندگی نوینی را برای دیگران پی افکنند. آنان تصورش را هم نمیکردند که کشتی ای بدان عظمت و زیبایی به همین سادگی غرق شود و به قعر دریای سیاه فرو برود. خیلی ها بر این باور بودند که در صورت آسیب رسیدن بکشتی، دنیا کن فیکون خواهد شد و اسرافیل بادمین در بوق خود قیامت را اعلام خواهد نمود. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. آب هم از آب تکان نخورد. موج حاصله از غرق شدن کشتی، پس از برخورد به ساحل صخره ای روبرو برگشت و دريك چشم بهم زدن کشتی را در اغوش کشید. بیشتر سرنشینان باتفاق ناخدا و کارکنان و خدمه کشتی در میان امواج بیرحم دریا گرفتار آمدند و کوسه های گرسنه را بر سفره اجساد خویش به مهمانی خواندند. تنها عده ای معدود و ناچیز با چسبیدن به تخته پاره ای پوسیده و موریانه خورده در صدد نجات خویش برآمدند و سرنوشت نامعلوم خود را بدست تقدیر سپردند. این عده توفان زده پس از تحمل سختی های فراوان و چندین روز دست و پنجه نرم کردن با امواج سهمگین و خروشان به ساحل نجات رسیدند. نجات یافتگان بایکراهی درهم کوفته و خسته بر روی شن های سرد و سنگ های خشن ساحل بصورتی پراکنده دراز کشیدند و بر اثر کوفتگی و خستگی بخوابی عمیق فرو رفتند. از خطر رستگان ، پس از آرامیدن در ساحل نجات و رفع خستگی، در امتداد ساحل به حرکت

درآمدن تا خود را به صخره ای برسانند که تصویرش بامهارت و استادی هرچه تمامتر توسط يك نقاش چیره دست و ماهر، در قسمت جلو و پاشنه کشتی پولاد ترسیم شده بود. مقصد همگان صخره بود، بلندترین صخره سنگی ساحل که در تصویر یاد شده چون قصری افسانه ای بنظر میرسید. کشتی شکستگان بی پناه بر این باور بودند که سعادت و خوشبختی، در دامنه آن صخره در انتظار آنهاست و با رسیدن بدانجا به تمام آرزوهای خود خواهند رسید.

راه پیمائی در کنار ساحل، روزها و شبهای زیادی ادامه یافت. بالاخره انتظار بی پایان رسید و سرگردانان ساحل به صخره رسیدند. در آن جایگاه رویائی، جاشو بربر بالباس مبدل و پرزرق و برق ناخدائی و جلال و جبروتی خدای گونه در انتظارشان بود. جاشوی دیروز و ناخدای امروز، از مدتها پیش دریکی از بنادر دور دست مشغول تفریح و گشت و گذار بود و در لحظه غرق شدن کشتی حضور نداشت.

پس از انتشار خبر غرق شدن کشتی پولاد، صاحبان سهام کارخانه جات {آذربایجان فرقه سی کمپانی} بدون فوت وقت وی را الحاضر نمودند و ضمن اعطای مقام شامخ ناخدائی بوی، از او خواستند تا در پست جدید از آبرو و حیثیت تعمیرکاران کشتی دفاع نماید و غفلت و سهل انگاری آنان را ماست مالی کند.

ناخدا با آن لباس گل و گشاد و عینک ته استکانی قیافه ای مضحک و خنده آور پیدا کرده بود. اما پست و مقام جدید، چنان او را از خود بیخود نموده بود که بوی اجازه نمیداد تا خنده های تمسخرآمیز اطرافیان را ببیند. قند در دلش آب میکردند. برای تثبیت ناخدائی خود در میان نجات یافتگان، در کنار صخره لحظه شماری میکرد و رسیدن و گرد همائی توفانزدگان را انتظار میکشید. چون تمام افراد سرگردان به صخره رسیدند و ناخدا اطمینان یافت که دیگر وامانده ای در راه نیست، نفسی عمیق کشید و با وقار هرچه تمامتر بر بالای بلندی رفت و چنین سخن آغاز کرد.

- رفقا، بسیار خوشحال و شادمان هستم که شمارا سالم و زنده میبینم. در میان شما و در کنار شما، با صدای بلند اعلام میدارم که تنها غفلت و ندانم کاری ناخدای سابق کشتی باعث گردید تا آن کشتی قشنگ، خوشگل و قدرتمند در کام دریا فرو رود. به شرافتم قسم، در واقعه اخیر که منجر به غرق شدن کشتی گردید، کوچکترین گناهی متوجه مهندسین و تعمیرکاران دلسوز و جان برکف کارخانجات معظم و قدرتمند {آذربایجان فرقه سی کمپانی} و شرکا نیست. بادمجان دورقاب چین های مفنگی و این الوقت که وعده های کمپانی آنان را فریفته بود یکصد افریاد کشیدند:

- زنده باد ناخدای آگاه و مدبر ما، درود بر ناخدا بربر کبیر.

بافر یاد شوق کاسه لیسان سفره دوست، دسته ای بزرگ از پرندگان ماهی خوار که سالیان سال در کناره آرام و بی دغدغه آن ساحل خلوت زیسته بودند و از آرامش آن لذت برده بودند باترس و وحشت فراوان به پرواز درآمدند و زیر تاق لاژوردین آسمان آبی و روشن اوج گرفتند. پرندگان بیچاره وحشت زده در بلندای سپهر چرخ زدن و بر اثر



ترس آن جمع را به رگبار بستند. ناخدا سرمست از باده پیروزی، از پشت شیشه های ضخیم عینک ته استکانی خود پرواز پرندگان را از نظر گذرانید و در ادامه گفت:

– رفقا! انسان ، بویژه انسان رزمنده در همه مراحل زندگی باید قاطع باشد. بشر تا زمانیکه برائی وقاطعیت ندارد هیچست ، پوچست ، بی معنی است . انسان انقلابی و دریا نورد نباید دچار شك و تردید شود. نباید برابر دشمن عقب نشینی کند . عقب نشینی در قاموس انقلاب و در پهنه دریای متلاطم معنی و مفهومی ندارد. اصلا، عقب نشینی یعنی شکست . یعنی مرگ . لحظه هارا باید شناخت . عدم شناخت لحظه هانه تنها با قاطعیت در تضاد کامل است ، بلکه معنی و مفهومی جز مرگ و نابودی در چنگال دشمن بی رحم ندارد.

ناخدا بربر که پس از يك استراحت طولانی کاملا سرحال بود نفسش از جای گرمی بالامیامد و گوشه ای آرام و خالی از خطرات احتمالی فیلسوف مآبانه سخن میگفت و دیگران درس مبارزه و پایداری در مقابل دشمنان را میداد. در میان گروه نجات یافتگان، کمتر کسی ناخدا را از نزدیک میشناخت . آنها چشم بدهان اجیرشدگان کمپانی داشتند که مرتباً هورا میکشیدند و به ناخدا لقب های گوناگون میدادند . ناخدا به وعده های کمپانی و حمایت گروه اجیرشدگان ایمان داشت و میدانست که تا آنان از وی حمایت میکنند هیچ قدرتی قادر به مقابله با وی نیست . علاوه بر آن نجات یافتگان راه بجائی نداشتند و مجبور بودند در آن اوضاع و احوال قافله سالاری ناخدا بربر را بپذیرند تا شاید به ساحل نجات برسند و با سر بلندی به سرزمین مادری خویش برگردند.

ناخدا جماعت بی پناه را از نظر گذرانید و گفت:.

– بله رفقا! در مبارزه نباید شك کرد. شك در جریان انقلاب و در لحظه رویارویی با دشمن یعنی باختن قافیه، یعنی نابودی . شرایط مبارزه از مبارزین واقعی میطلبد تا بموقع ابتکار عمل را از دست دشمن بگیرند و ضربات کاری و مرگبار را بپیکر وی فرود آورند . فرقی ندارد ، در دریا و ساحل ، در آب و خشکی ، باید باموج و صخره مبارزه کرد. انسانهای واقعی موج سرکش را با پارو میکوبند. آنقدر باید برکله موج سرکش کوبید تا از تنگ و تاب بیفتد و رام شود.

سرگردانان وادی حیرت ، با شنیدن سخنان ناخدا درباره شیوه مبارزه و وارد آوردن ضربات مرگبار بر پیکر دشمن، با دیدگانی تحسین برانگیز وی را نگریستند و یکصدا برایش هورا کشیدند. پرندگان مجدداً اوج گرفتند و به پهنه آسمان بیکران پناه بردند. ناخدا بربر که در لباس ناخدائی ، قیافه گروهیاب قندعلی را در اذهان تداعی میکرد، سنگینی بدنش را روی پای چپ انداخت و با چشمانی که از جذبه شوق و رضایت میدرخشیدند، یکبار دیگر پرواز پرندگان را نگریست و لبخند زنان گفت:

- قاطعیت از خصائل ذاتی منست . هرگز بخاطر ندارم که در برابر ناملایمات و گرفتاریها عقب نشینی کرده باشم . در تمام دوران زندگی در حال حمله بوده ام . حمله . فقط حمله . اینست شعار من. شعار ناخدا بربر . شما که امروز در این مکان مقدس و وظیفه ای بزرگ و خطیر ابرودش من گذاشته اید ، مرا باور کنید و اطمینان داشته

باشید که ما باهمین نیروی اندک و ناچیز دریاها را در می نوردیم و دمار از روزگار دشمنان خود و دزدان دریائی درمی آوریم . ما نام دشمن را از صفحه روزگار محو میکنیم و لعنت ابدی را برایش بارمغان میآوریم.

راستی راستی ناخدا خودش را در میان جمع جا انداخته بود. جمعیت هورائی بلند و غرا نثارش کردند و باهیجان برایش کف زدند . ناخدا در پوست خود نمیگنجید . زیرا بدون ذره ای مقاومت و پایداری برخر مراد سوار شده بود و از هم اکنون تمام قدرت را در کف باکفایت خود میدید. روی پایند نبود و بصورتی وصف ناپذیر بالا و پائین میرفت . گلوئی صاف کرد و فاتحانه از گروه خواست تا سکوت کنند و بادامه سخنان او گوش فرا دهند. او در ادامه چنین گفت:

– آره دوستان و همرزمان گرامی ! جهت پیروزی و غلبه بر دشمنان رنگارنگ و قسم خورده از من بیاموزید . برای رسیدن به هدف و قدم گذاشتن به ساحل نجات و پیروزی از زندگی سراسر رزم و پیکار من درس بگیرید . من وزندگی مرا سمبل و الگوی خود قرار دهید. تا آماده شدن کشتی و روز حرکت و وقت زیادی داریم . درین مدت به استراحت کامل بپردازید و از هم صحبتی و هم آغوشی زیبارویان این سرزمین که شهره آفاقند بهره مند شوید . من به شما قول میدهم تنها بکمک و مساعدت ده تن از شماها بر مشکلات فائق بیایم و دشمنان را منکوب نمایم.

ناخدا نفسی تازه کرد و در حالیکه شلوار گشاد و بدون کمربندش را بالا میکشید گفت:

– خیلی خوشحالم که تگ تگ شماها مرا میشناسید و از جزئیات زندگی سراسر رزم و پیکار من خبردارید. جدال تاریخ ساز من با دزدان دریائی زبانزد خاص و عامست و کمتر کسی از جریان آن بیخبر میباشد. جدالی که همین چند سال پیش روی داد. جنگی نابرابر و غیر عادلانه . از جانب دیگر غرور آفرین و افتخار آمیز. آن جنگ از این نظر غرور آفرین بود که من یکه و تنها در برابر دشمن ایستاده بودم . تخم شك و تردید دلدلی و یاس در قلوب تگ تگ یاران من که از دور دستی بر آتش داشتند و تنها رفیق همراه من ریشه دوانیده بود. آنها معتقد بودند که باید با دشمن از در آشتی وارد شد و به ساز شهنائی تن داد. اما من چون کوهی مقاوم و مستحکم برجای ایستادم و تصمیم گرفتم دشمن زبون را زبونتتر کنم و از پای در آورم . اما از چه جهت رذیلانه بود؟ از آن جهت که دشمن تمام نیرو و امکاناتش را بمیدان آورده بود تا مرا بعنوان سمبل آزادی و مقاومت از پای در آورد.

صدای کف زدن و هورای مجدد گروه فضای ساحل را پر کرد. ناخدا تگ تگ افراد جمع شده در ساحل را از نظر گذرانید و در ادامه گفت:

– رفقا، یکه و تنها در برابر دشمنان سراپا مسلح ایستادم، بدون ذره ای ترس و دلهره چشم در چشم رئیس دزدان دریائی دوختم و جانانه فریاد کشیدم...

مکت کوتاهی کرد . به اطراف نگر بست تا تأثیر سخنانش را در چهره دیگران بخواند.

– بله دوستان! فریاد زدم و خطاب به رئیس دزدان دریائی که فاتحانه مرا می نگر بست و با سرانگشتان کثیفش، نوک سیبهایش را تاب میداد، فریاد زدم . باهمان قاطعیت

واستواری ای که درمن سراغ دارید . آن خیره سر بُردل کاملاً خودش را باخت . به چشمان دریده و بیشرمش نگاه کردم و فریاد کشیدم، بکش بالا . فریادشوق جمع یکبار دیگر سکوت و آرامش ساحل را درهم شکست . ناخدا بوجدآمده بود و خودش را بر فراز ستارگان و بر بلندای گردونه خورشید میدید؟ حتی بالاتراز زئوس آن خدای مغرور و خودخواه که بر فراز کوههای آلمپ بر تخت زرینش لمیده و یونانیان خیره سر و مغرور و خودپسند را بر علیه بریر های حقیر و بیابانگردو عاری از تمدن میسوراند . فریاد شادی جمع روح و روان حقیر ناخدا را صیقل میداد. این فریادها چون رودخانه ای زلال و شفاف بر ریگزار تشنه و خشک و سوزان بیابان غرور و نخوت ناخدا جاری میشد و آنرا سیراب میکرد. ناخدا فاتحانه به اطرافش نگریست و مغرورانه لبخندی رضایت بخش زد. اما خنده او دوامی نیافت . زیرا صدای کودکانه طفلی خُرد سال او را تکان داد. کودک با تلاش فراوان خود رابه جلوی صف رسانید و گفت:

- ناخدای بزرگ! ناخدای توانا! من داستانهای دزدان دریائی را خیلی خیلی دوست دارم . فیلمهایشان را همچنین. مخصوصاً آن دزد دریائی که يك پاندارد و یکی از چشمهایش را باتکه ای چرم سیاه رنگ میپوشاند. چون من درباره جنگ شما و دزدان دریائی چیز نخوانده ام و نشنیده ام، بنابراین يك سؤال از شما دارم . رئیس دزدان دریائی ، آن چشم دریده بیشرم و آدم کش را میگویم، او چرا و بچه منظور ی پائین کشیده بود، که شما باو گفتید، بکش بالا؟

\*\*\*\*\*

## پارتیزانهای ایرانی:

ورود پارتیزانهای ایرانی به شهر مینسک مرکز جمهوری روسیه سفید در سال ۱۹۸۳، یک حادثه مهم تاریخی بود. شهر مینسک بخاطر مقاومت و پایداریش در برابر مهاجمین فاشیست هیتلری در دوران جنگ جهانی دوم برخویش میباید و سر بر آسمان میسازد. چه افتخاری از این برتر و بالاتر که شهر در کنار شهرهای چون لنینگراد، کیف، آدسا و غیره از طرف مردم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی لقب شهر قهرمان گرفته بود و مدال طلای قهرمانی را بر سینه افتخار آفرین خود داشت.

جمهوری بلاروس، سرزمین جاودانه پارتیزانها بود. پارتیزانهای که با اینار و جانفشانی، ارتش تاندان مسلح آلمان هیتلری را برانو در آوردند و دوش بدوش ارتش سرخ و دیگر نیروهای صلح دوست جهان، جهان و بشریت را از یوغ دیو جهان خوار فاشیسم نجات بخشیدند.

در جمهوری بلاروس، از هر چهار نفر، یک نفر جان خود را در نبرد با ارتش متجاوز آلمان از دست دادند تا صلح و آزادی را به جهانیان بویژه ساکنین قاره اروپا ارزانی دارند.

پارتیزانهای ایرانی سالها پس از اتمام جنگ جهانی دوم قدم به جمهوری بلاروس گذاشتند. اما هنوز تعداد زیادی از پارتیزانهای جمهوری در قید حیات بودند و خاطره فداکاریها و جانبازیهای آنان از یادها نرفته بود. واژه پارتیزان برای مردم این سرزمین سرسبز و ثروتمند، کلمه ای مقدس است و در فرهنگ غنی آنان جایگاه ویژه ای دارد. در آغاز از پارتیزانهای ایرانی خواسته شد تا از ابراز هویت خود خودداری نمایند و در صورت اصرار فردی افرادی از اهالی، خود را مهاجرین افغانی معرفی نمایند. زیرا در آن دوران ارتش سرخ در کشور افغانستان حضور داشت و افغانیان بی شماری در کشورهای مختلف جهان آواره و سرگردان بودند.

اما تاکی میشود حقیقت را کتمان کرد و چهره زیبا و دوست داشتنی آنرا در پرده استتار نگه داشت؟ بزودی تمام ساکنین جمهوری و بویژه مردم شهر قهرمان مینسک به حقیقت موجود پی بردند و قهرمانان و مبارزین راه صلح و سوسیالیسم را شناختند و به ماهیت این قهرمانان نستوه که هیچ گونه شباهتی با جنگ زدگان افغانی نداشتند، پی بردند. ساکنین شهر و روستاهای اطراف آن، اینک برخود میبایند و افتخار میگردند که پس از سالها میزبان پارتیزانهای هستند که هنوز در سنگریپیکار با امپریالیسم جهانی قرار دارند و بخاطر دفاع از صلح، آزادی و عدالت اجتماعی و نجات بشریت از چنگال نیروهای استعمارگر و غارتگر، از زادگاه خود فراری شده اند و به تبعید اجباری تن داده اند. در خیابانها، فروشگاه ها و خانه های مسکونی شهر صحبت درباره جنگجویان خستگی ناپذیر و انترناسیونالیستهای آفتاب سوخته و مقاومی بود که از فرسنگها راه آمده بودند و دوران تبعید اجباری خود را سپری میکردند. احترام و بر خوردهای رفیقانه و دوستانه نسبت به آنان، به دیگران و بویژه جوانان توصیه میشد و تلاش برای آشنائی، نزدیکی و جلب دوستی این گروه آغاز شده بود. مردم که از طریق روزنامه ها

و دیگر رسانه های جمعی با ایران و تحولات آن آشنائی ناچیز و اندکی داشتند، با اشتیاق فراوان و زاید الوصفی تلاش میکردند تا از طریق این مبارزان، اطلاعاتی در رابطه با ایران، انقلاب و تحولات بعد از انقلاب در این کشور باستانی و کهن سال بدست آورند. پیرمردان و پیرزنانی که مدالهای قهرمانی دوران جنگ بر روی سینه هایشان میدرخشید، بی میل نبودند تا بر اثر تماس با پارتیزانهای ایرانی، از شیوه های جدید مبارزه پارتیزانی در سطح جهان آشناسوند و در صورت لزوم تجربیات و آزموده های گرانبهای خود را که در طول سالهای مبارزه با فاشیسم هیتلری بدست آورده بودند در اختیار این گروه قرار دهند. بی جهت نبود که این پیران کار آزموده و سردوگرم چشیده لبخند زنان پارتیزانهای جوان ایرانی را در آغوش میکشیدند و ضمن بوسه باران کردن گونه های آفتاب سوخته و استخوانی آنان برایشان آرزوی پیروزی و موفقیت در پیکار مقدسی را میکردند که در پیش رو داشتند. آرزوی وقتی قلبی بیگ، غضنفر و کاکاگو که در یکی از خیابانهای مجاور محل سکونت خود مشغول گردش بودند، به یک روستائی میان سال سلام گفتند، روستائی خود را سعادت مندترین فرد روی زمین دانست و این اتفاق غیر مترقبه را برای ابد در حافظه خود ثبت کرد.

روستائی سوار بر گاری چهار چرخه خود که توسط اسبی کهرکشیده میشد، بسوی روستای زادگاهش که در حاشیه شهر قرار داشت میتاخت. او از دور متوجه سه پارتیزان ایرانی شده بود و چهار چشمی آنان را نگاه میکرد که آن اتفاق سعادتبار افتاد.

وقتی پارتیزانها دستانشان را بلند کردند و بوی ادای احترام نمودند، سر از پائین شناخت و ناباورانه دستش را بالا برد. در یک لحظه تصمیمش را گرفت. با خوشحالی زاید الوصفی اسب کهرش را که بشوق رسیدن به چراگاههای سرسبز اطراف دهکده چهار نعل میتاخت، متوقف کرد. از گاری پائین پرید و بسوی آنان شتافت. هر سه نفر را به بترتیب سن در آغوش گرفت. تک تک آنان را در میان بازوان مردانه اش گرفت، بر روی سینه فشرد و رقیقانه بوسید.

قلی بیگ و غضنفر از زبان روسی جز کلمات بله و نه چیزی نمیدانستند، اما کاکاگو تا اندازه ای کلمات و جملات روسی را می دانست و میتوانست مقصودش را بطرف مقابلش حالی کند. روستائی خوشبخت با اصرار از آنان خواست تا به همراه وی بروستا بروند و مهمان او و خانواده اش باشند. غضنفر و کاکاگو امتناع داشتند اما قلی بیگ که در دامن طبیعت بدنیا آمده و بیشتر دوران زندگی را در محیط روستا گذرانیده و با زندگی روستائیان آشنائی داشت، تلاش میکرد دو همراهش را تشویق و ترغیب کند تا دعوت روستائی را بلیک گویند و با تافاش بروستا بروند.

اصرار بییش از حد روستائی و قلی بیگ بالاخره کار خودش را کرد. چهار نفری سوار گاری شدند و راه روستا در پیش گرفتند. روستائی که اصلاً تصورش را هم نمیکرد که بهمین سادگی به آرزویش برسد و پارتیزانهای ایرانی دعوتش را بپذیرند اکنون که آنان را در کنار خویش میدید، کاملاً بوجد آمده و سر از پا نمی شناخت. چون کودکان دستانش را در هوا تکان میداد و بلا انقطاع سر و دهای پارتیزانی میخواند. عابرین

بادیدن آن منظره برجای میایستادند ، باحسرت آنان را نگاه میکردند و نسبت بروستائی حسادت میکردند.

باخروج از خیابانهای شهر و ورود به جاده خاکی روستا ، روستائی صدایش را بلند تر کرد و باشور و حرارت بیشتری به خواندن سرودها ادامه داد. در لابلای کلمات و ابیات این سرودها ، زندگی ، رنج و رزم پارتیزانها و مردم جمهوری در دوران جنگ جهانی دوم که به جنگ کبیر میهنی معروف است ، حفظ شده و به گاه غم یا شادی بر زبان رانده میشود. این سرودها جز زندگی مردم و فرهنگ آنهاست . برآستی بدون زمزمه این سرودها کار در مزارع و کارخانه ها و زندگی در روستاهایی معنی و پوچ است. دشتهای سرسبز و پهناور ، درختان سربلک کشیده اطراف جاده ، رقص طرب انگیز گلهای سفید بابونه که در دو طرف جاده قدبرافراشته و با سراسر انگشت نسیم ملایم میرقصیدند به همراه سرودهای دل انگیز و نشاط آور روستائی که از اعماق وجودش به بیرون میترآوید ، انسان را به دنیائی رویائی و خیال انگیز فرو میبرد. گذشت زمان ، فاصله راه و تروق و تروق چرخهای گاری در میان این همه زیبایی و نشاط رنگ می بازید و گم میشد. قلی بیگ ، این پرورده روستا ، تحت تأثیر آن همه زیبایی به شوق آمده بود چون کودکان بالاپائین می پرید و باخوش مزگی های خود سر بر سر دور فیک همراهش میگذاشت.

پس از ساعتی طی طریق بروستا رسیدند. روستائی جلوی خانه ای زیبا که با حصار ی چوبی محصور شده بود ، گاری را از حرکت بازداشت و با چالاک ی یک گربه از گاری پائین پرید و دوان دوان به طرف ساختمانی که در گوشه حیاط بزرگ و در اندشت قرار داشت رفت تا خبر ورود مهمانان عزیز و گرمی خود را به اعضاء خانواده اش بدهد. در فاصله یک چشم بهم زدن زن روستائی ، دودختر دوازده و سیزده ساله و یک پسر بچه ۸ ، ۹ ساله در معیت پدر خانواده بیرون آمدند و دوان دوان بدور مهمانان حلقه زدند و محو تماشای آنان شدند. غضنفر بادستپاچگی رو به کاکو کرد و گفت:

– پسر جان خشکت نزن ، یک چیزی بگو ، مثلا بگو مانمیخواستیم مزاحم بشویم ، پدرشان با اصرار ما را به اینجا کشانید.

روستائی دستورهائی با فراد خانواده اش داد و با اشاره دست و سر از مهمانان خواست تا وارد شوند و با قدم خویش کلبه محقر او را منور نمایند. اعضاء خانواده بسرعت بطرف ساختمان رفتند. روستائی به سرعت مال بند را گشود و گاری را از اسب کهر جدا کرد. دستی به سرو گوش اسب کشید و آنرا بطرف کومه علف سبزی که در گوشه حیاط انبار شده بود راند. مناظر زیبای اطراف مهمانان را گرفته بود. هر سه نفر محتماشای طبیعت زیبای اطراف خود شدند. بو بزه قلی بیگ که پس از مدت ها خود را در روستا و مابین روستائیان میدید. در حالیکه مهمانان عزیز مشغول تماشای مناظر اطراف بودند ، روستائی به کمک دیگر اعضاء خانواده اش میز چوبی بزرگی را در وسط حیاط قرار داد. زن صاحبخانه بسرعت چند نوع غذای سرد و سالاد بر روی میز چید

وبانتظار مهمانان درگوشه ای ایستاد. دختران بكمك برادر خود به تعدادهمه افراد صندلی در اطراف میز قرار دادند و در کنار مادرشان ساکت و آرام ایستادند. روستائی از مهمانان خواست تا به میز نزدیک شوند و با خوراکیهای تازه روستا شکمی از عزا در آورند. همزمان با نشستن مهمانان، روستائی دوان دوان وارد ساختمان شد و با ظرف بزرگی عرق خانگی که به آن سامگون می گویند و روسها، بویژه روستائیان به آن علاقه وافر و غیر قابل تصویری دارند برگشت. او با بردستی يك ساقی حرفه ای در همه لیوانها، بجز لیوان بچه ها باندازه صدگرم عرق ریخت و در حالیکه لیوانش را بلند میکرد و از کاگو میخواست تا حرف ها پیش را برای دونفر همراهش ترجمه کند گفت:

– میخوریم بسلامتی شما مهمانان عزیز که مردانی بزرگ هستید و از راهی دور به سرزمین ما آمده اید. امیدوارم در این جا بخوبی و خوشی زندگی کنید و در انجام وظایف خود رسیدن به اهداف مقدسستان که جزئی از هدفهای عالیه تمام انسانهای روی زمین و بشر دوستان جهان است موفق و پیروز باشید. ما شمار اباتمام وجودمان درك میکنیم و نيك ميدانيم که چه وظایف سخت و توانفرسائی بردوش شما پارتیزانها گذاشته شده است. بویژه شما که علاوه بر مبارزه با با حکومتهای خودکامه خودی مجبورید بر علیه قدرتهای استثمارگر خارجی نیز بجنگید.

همه لیوانهایشان را تاته نوشیدند و لیوانهای خالی را بر روی میز گذاشتند. قلی بیگ به چهره دختران خرد سال، اما بقول خودش دم بخت نگاهی کرد و سپس بطرف خانم خانه چشم گرداند. برآستی که زیبا بودند. بدون عیب و نقص، باموهای طلائی و اندامهایی موزون. با خود اندیشید، سگ مصب هاچی هستند؟ مثل اینکه خداوند آنها را برای دل خودش خلق کرده است. هیکلهایشان را گویا از عاج یا مرمر سفید تراشیده اند.

روستائی که پدر پارتیزان خود را در نبرد با فاشیست های هیتلری از دست داده بود، با مشاهده نگاه خیره قلی بیگ که بدون پلك برهم زدن دخترانش را بر و بر نگاه میکرد، آهی سوزناك کشید و اشك در چشمانش حلقه زد. چرا پیرمردی در این سن و سال دوران فرزندان و احیاناً نوه های خود باشد و در سرزمینی بیسگانه و دور با حسرت فرزندان دیگران را تماشا کند؟

قلی بیگ بدوران تصورات روستائی سرگرم کار خودش بود و بانگاههای شرربارش داشت دختران معصوم را قورت میداد. سگ مصب های بیخدا مثل هلوی پوست کنده اند.

دختران که سنگینی نگاه قلی بیگ را بر روی اندام خود حس میکردند، چشمان خود را میدزدیدند و تلاش میکردند تا نگاهشان با نگاه وی تلاقی نکند. باشیطنتی کودکانه سر به سر یکدیگر می گذاشتند و هر از چند گاهی چیزی درگوش همدیگر میگفتند و آرام میخندیدند. خنده های آرام و کودکانه آنان بیشتر باعث جنون و دیوانگی قلی بیگ میشد. زیرا همراه با خنده های ریز و آرام آنها سینه های کال و مرمرینشان در دست سینه برقص میآمدند و آتش اور اتیز تر میکردند

روستائی مجددا در لیوانها عرق ریخت و تیسیم کنان از مهمانان خواست تالیوانهایشان را بردارند و بسلامتی نوش جان کنند. غضنفر که در تمام مدت مشغول خوردن غذا بود و به شکمش میرسید، سرش را بلند کرد تا از میزبان تشکر کند. بناگاه چشمش به چهره قلی بیگ افتاد که باچشمان دریده و از حدقه درآمده دختران وزن صاحب خانه رامی بلعد. ترس برش داشت. آهسته باآرنج به پهلویش زد و گفت:

– هی! مرتیکه قرمساق مواظب رفتار ت باش. يك وقت بسرت نزنند و آبروریزی نکنی ها!

لیوانها مرتبا پروخالی میشد. غضنفر که دوست نداشت سیاه مست شود در کنا میز و لوشو دبا زرنکی چشم دیگران را می پائید و لیوانش را زیر میزو بر روی زمین خالی میکرد.

وضع قلی بیگ تعریفی نداشت. کاملاً مست شده بود و بدون ترس و وا همه و ذره ای شرم و حیا سراپای دختران را دید میزد و گاهگاهی چشمکی نیز چاشنی نگاههای هوس آلودش میکرد. دودختر بچه شیطان روستائی که همه چیز را به حساب بازی و سرگرمی میگذاشتند، باچشم و ابرو سر بسر قلی بیگ می گذاشتند و قاه قاه میخندیدند. غضنفر برای بار دوم به پهلو قلی بیگ زد و آهسته گفت:

– مرتیکه چندبار بتو بگویم؟ واقعا خجالت نمیکنی؟ قلی بیگ سیاه مست بود. در آن لحظات نمیدانست در کجاست. تأثیر الکل و شیطنت های دختر بچه هابکلی هوش و حواسش را مختل کرده بود و عقل از کفش ربوده بود. بنابراین با صدای بلند جواب داد:

– چرا باید خجالت بکشم؟ دیدن که گناه ندارد. از این گذشته هر دوی آنها از من خوششان میآید. ببین چطور خودشان را برایم لوس میکنند و ادا و اطوار در میآورند و بدنبال آن بطرف دختران برگشت و خطاب به آنان گفت:

– در دوبلایتن بخورد به کله بی عرضه من پیر مرد. دختران که نمیدانستند پیر مرد چه میگوید. از حرکات چهره و دهان او خندیدند و همدیگر را اهل دادند. غضنفر با عصبانیت گفت:

– مرتیکه، چرا حالت نیست؟ این دوتا بچه فکر میکنند تو آدمی و ذره ای شرف داری. آنها ترا بجای پدر بزرگشان گرفته اند و بهمین خاطر خودشان را برای لوس میکنند و سر بسرت میگذارند. تو آن قدر بی شعوری و نفهمی که عقلت نمی رسد. نمیخواهی بپذیری که این دو طفل معصوم از نوه های نره خرتو کم سن و سالترند؟

قلی بیگ تکه ای کالیاس برداشت. آنرا بدنجان کشید و بدنبال آن سیبیلهاش را مرتب کرد. لیوان عرق خود را برداشت و لاجرعه آنرا سرازیر خندق بلا کرد و گفت:

– تو که حس زیبایی شناسی نداری، لب و لوجه هایشان را نگاه کن، جان میدهند برای مکیدن. درست مثل انار رسیده، اندامشان که جای خود دارد. آدم هوس میکند مثل هلو ی پوست کنده هر دوشان را قورت بدهد.



روستائی که ازگفت وگویی دوپارتیزان پیرچیزی نمیدانست و دردنیای خودش سیر و سیاحت میکرد لبخند محبت آمیز و مهمان نوازانه ای زد و با اشاره سر آنان رابه خوردن و نوشیدن دعوت کرد. غضنفر که خون خورش را میخورد باتکان دادن سر از روستائی تشکر کرد و به قلی بیگ گفت:

– تف برویت مرتیکه دیوٹ، یارو برای ما کلی ارزش قائل شده، آنوقت توی بیشرف و بی همه چیز کنار سفره اش باو خیانت میکنی و چون دزدان سرگردنه بفکر قورت دادن هلوهایش هستی، آنهم دو هلوی کال و نرسیده.  
قلی بیگ چشمان خمارش را مالید و گفت:

– تمام دهاتی های دنیا یک جورند . تو این موجودات رانمیشناسی . به قد و سن و سال آنها نگاه نکن . قدر زر زگر شناسد . حتی تصورش هم برای تو و دیدگران مشکل است که بدانید دختران روستائی در این سن و سال چه حالی به آدم می دهند و در آغوش کشیدن آنها چه لذتی دارد . برای دهاتی سن و سال مطرح نیست . من خودم دهاتی هستم و موهای سرم را در بین آنها سفید کرده ام . من قدر و قیمت این دانه های یاقوت را میدانم . برای تو و امثال تو زودست تاپی ببرید و بدانید که هماغوشی با زن دهاتی ، در حالیکه بوی علف، پهن و غذای خانگی میدهد چه لطفی دارد . در بغل کشیدن این ور پریده ها که بی شباهت به کره اسب های جوان و تازه سال نیستند ، یعنی ده سال جوان شدن، یعنی از نو متولد شدن . کاکو که تا این هنگام ساکت و آرام نشسته بود و بیگفتگوی دو پار تیزان پیر و پیش کسوت گوش میداد، بآبی حوصلگی گفت :

– رفقا! صاحب خانه خسته شده است ، لافاقل با ایما و اشاره باوی حرفی بزنید .  
غضنفر بر آفر وخته و عصبی جواب داد:

– پسر جان ، مگر این مرتیکه بی همه چیز میگذارد؟

قلی بیگ باتوهین غضنفر از کوره در رفت و با صدائی بلند گفت:

– به من توهین نکن ! تو اجازه نداری با من اینطور حرف بزنی . اصلا تو کی هستی؟ من تا قبل از آمدنم باین خراب شده اربابی بودم، زمینی داشتم . صاحب دهی بودم . رعیتهایی داشتم که بر روی زمینهایم کار میکردند و مرا ارباب خطاب میکردند . تو کی هستی؟ چی هستی؟ کی بودی و چی بودی؟

غضنفر با حالتی عصبی جواب داد:

– مرده شور خودت را ببرد، با آن زمینهایت . مرتیکه فئودال و غارتگر . نوکرانت شانس آوردند که از شرتو راحت شدند.

روستائی سرخوش و خوشحال به چهره مهمانان خویش نگاه میکرد . موهای سفید و صورتهای پر چین و چروک دو پیر مرد جوانی کاکو گذشته های دور و درازی را در خاطرش زنده میکرد . بحث و جدل دو پار تیزان پیر که گاهی به دعوا و عصبانیت میکشید، یادآور لحظاتی بود که پدرش در حاشیه جنگل انبوه یا دریکی از خانه های آبادیهای دور و نزدیک وضعیت و موقعیت دشمن متجاوز را برای همزمانش توضیح میداد و در پایان بالبخندی غرور آفرین مژده میداد که بزودی زود آفتاب پیروزی سر از

دریچه مشرق درمیآورد و مردم جهان در نتیجه رزم ما و دیگر مبارزان جهان ، شاهد پیروزی برفاشیسم را در آغوش خواهند کشید.

ورود دورأس گاو چاق و چله به حیاط ، به درگیری قلبی بیگ و غضنفر از سوئی و رویاهای روستائی از سوی دیگر پایان داد. روستائی از یکی از دخترانش خواست تاگاوهارا بطرف سطل های آبی که در گوشه حیاط قرار داشتند هدایت کند. قلبی بیگ به گاوهاخیره شد. باچشمان خمارونیمه بازش آنها را تعقیب کرد. آب در چشمانش جمع شد و به يك باره بغضش ترکیب و اشکش سرازیر شد. مشت های گره کرده اش را بر روی میز کوبید و دیوانه وار فریاد کشید:

– گاوهای عزیز اسرائیلی من . گاوهای عزیز اسرائیلی من کجائید؟ دور از من روزگار سیاه، چه بروزگارتان آمد؟

باگوشه آستین اشکهایش را پاک کرد و در ادامه گفت:

– نه ، گاوهای اسرائیلی من در ایران مانده اند . خدایا این چه بلائی بود که بر سر من آوردی؟ گاوهای عزیز من در حال حاضر در کجا هستند؟

قلبی بیگ زار زار میگریست و مثل ابر بهار اشک میریخت . کاکو از خنده روده بر شده بود و چشم از پارتیزان پیرگریان بر نمیداشت . روستائی و دیگر اعضای خانواده اش برگرد قلبی بیگ حلقه زندوتلاش میکردند تا وی را آرام کنند . غضنفر از ناراحتی و غیض داشت میترکید. کاکو میخندید. روستائی در خاطرات گذشته اش بسر میبرد و پدرش را امیدید که در کنارش رفقای همزمش اشک میریزد. بادیدن اجساد پاره پاره روستائیان و روستاهای سوخته شده که در آتش خشم حیوانی آلمانها خاکستر شده اند دست بکمرش میگیرد و خشم مقدسش را فرو میخورد تا مبادا گریه اش تزلزلی در روحیه مقاوم روستائیان و پارتیزانها ایجاد کند. حتما دوری از وطن و شهادت رفقای همزم باعث ناراحتی این پارتیزان پیر شده است . اما خنده کاکو در این اوضاع و احوال معنی و مفهومی نداشت. سرش را بلند کرد و بانگاههای پرسشگرانه از غضنفر و کاکو علت گریه همزمشان را جویا شد. کاکو خنده بلندی سر داد و بزبان فارسی گفت:

– روستائی ساده لوح! تو کجا و ما کجا؟ اینها مردانی هستند که از دریا گذشته اند بدون اینکه رنگ آب را ببینند. چه فکر کرده ای؟ ما پارتیزانهای جنگ ندیده ایم .

خنده کاکو و جملات بیگانه اش بیشتر از پیش بر سر درگمی روستائی افزود. چشمان پرسشگرش را بطرف غضنفر برگردانید. غضنفر که خون خورش را میخورد با هزار جازان کردن گفت:

– او چریک است.

روستائی کلمه { او } را که بزبان روسی اداشده بود فهمید. اما معنی چریک را نفهمید. غضنفر که متوجه حیرت و بهت روستائی شده بود، گفت:

– او رنجر است.

روستائی متعجبانه پرسید :

– شن رنجر یعنی چه؟

صدای خنده کاگودر فضا پیچید. غضنفر که گریه نابهنگام قلبی بیگ و خندههای دیوانه وار کاگو اعصابش را خرد و خاکشیر کرده بود، از جای برخاست و در حالیکه ادای شخصی مسلسل بدستی را در میآورد، گفت:

– او در ایران مسلسل داشت. بر علیه دشمن میجنگید. گور پدرش بود عمو جان. روستائی لبخند زنان گفت:

– هان، او پارتیزان بود، بر شیطان لعنت. پارتیزان. غضنفر، مثل اینکه فتح خیبر کرده باشد، پیروزمندانه جواب داد: – آره داداش او پارتیزان است. پارتیزان ایرانی. ایران، ملا. وزیر لب غرید:

– آره گور پدرش بود. مرتیکه فنودال زنباره. روستائی زیر لب غرید:

– از اول هم میدانستم که او پارتیزان است. ایران، ملا، خمینی. غضنفر تبسم کنان در جواب گفت:

– آفرین، ایران، خمینی. سپس خوشحال و شادمان از اینکه توانسته است سروته قضیه را يك جوری هم بیاورد و آبرو ریزی جلوگیری کند به کاگو گفت:

– پسر جان کمتر بخند! داشت آبرویمان میرفت. حالا بجنب! باید هر چه زودترین مرتیکه فرمساق را از این جابیریم. ضمناً توحرفهای مراهم برای این روستائی بدبخت و ساده لوح ترجمه کن. کاگو جواب داد:

– رفیق غضنفر خوش خیال نباش، تا حالاش هم آبرویمان رفته است. چون روستائی از اولش هم میدانست که رفیق قلبی بیگ پارتیزان است. وی مارابه خانواده اش بعنوان پارتیزانهای ایرانی معرفی کرد و به پسرش گفت که اینها مثل پدر بزرگ هستند، مثل چه گوارا. گریه رفیق قلبی بیگ او و خانواده اش را گنج کرده و تمام تلاششان اینست که علت گریه او را بدانند. غضنفر غرید:

– پسر جان، زیاد حرف میزنی. گور پدر این دهاتی و قلبی بیگ. باو چه مربوطست که این مرتیکه برای چه گریه می کند؟ بلند شو زیر بغل وی را بگیر تا از این جابیریمش. کاگو از جای برخاست و بطرف قلبی بیگ رفت. اما دیر شده بود، زیرا قبل از اینکه کاگو خود را بوی برساند، از جای برخاست و تلوتلو خوران و بر سر روی زنان بطرف گاوها رفت. دستانش را بدور گردن یکی از گاوها حلقه کرد چون زنی فرزند مرده زار زار گریست. سپس شروع کرد ببوسیدن گاوها. حالانبوس، پس کی ببوس؟ صورت گاوارا با اشک های روانش شست و غرق بوسه های آتشین کرد. روستائی و خانواده اش با حیرت و تعجب صحنه رامینگریستند، بدون آنکه چیزی بدانند. عفلشان بجائی نمی رسید. آنها در تمام دوران زندگی خویش شاهد چنین صحنه غم

انگیزی نبودند و در داستان های مختلفی هم که درباره پارتیزان های کشورهای مختلف خوانده یا شنیده بودند، به چنین موردی برخورد کرده بودند. قلی بیگ در کنار گاو هابر خود می پیچید و یک ریز فریاد میزد:

– گاوهای اسرائیلی عزیز من، کدام ظالم از خدایبخیبری ما را از همدیگر جدا کرد؟ گاوهای عزیز اسرائیلی من .

غضنفر کاملاً از کوره در رفته بود. دیوانه وار به کاگونیب زد:

– پسرجان چرا خشکت زده؟ بیا کمک کن این مرتیکه بی همه چیز از اینجا ببریم . پاک آبرویمان را برد.

کاگو آهسته و آرام جلورفت . با احتیاط زیر بغل قلی بیگ را گرفت و بنرمی گفت:

– رفیق قلی بیگ، دیر وقت است ، بلند شو برویم .

قلی بیگ خودش را از دست کاگو رها نید. بوسه ای طولانی بر پیشانی گاو زدنوعه کشید:

– دست از سرم بردارید. از جان من بدبخت و روزگار سیاه چه میخواهید؟ من از اینجا نکان نمیخورم و به هیچ قدرتی اجازه نمیدهم مرا از گاوهای عزیزم جدا کنند.

روستائی ها ج و واج معرکه را نگاه میکرد. جلوی همسر و فرزندانش احساس شرم و خجالت مینمود. چطور این اتفاق را برای آنها توضیح بدهد؟ کلمه ای از صحبت های سه پارتیزان ایرانی رادک نمیگرد و از هیچ کسی نیز چیزی درباره رابطه گاو مبارزات آزادیبخش نشنیده بود. ماجرا از محدوده ایران و مبارزات حق طلبانه خارج شده بود و در مسیری دیگر سیر میکرد. ترسی توأم با احترام سراپای روستائی را فرا گرفته بود و بر تار و پود وجودش چنگ میانداخت. آهسته و آرام با گامهای کوتاه خود را به غضنفر رسانید و پرسید:

– چه شده؟ خواهش میکنم بگوئید چه اتفاقی افتاده است؟

غضنفر از کاگوتقاضا کرد تا بدون خنده و مسخره بازی ، حرفهای او را برای روستائی ترجمه کند. باشد که از آبروریزی بیشتر جلوگیری شود. سپس گفت:

– شما ناراحت نباشید، این پارتیزان پیر ما گاو پرست است . یعنی گاو خدای اوست . پدرانش نیز از قدیم الایام گاورامی پرستیدند. او بادیکن گاوهای شما هیجان زده شده . خودش رابه خالقش رسانیده تا ضمن اظهار بندگی و عبودیت از وی بخواهد تا ما را در مبارزه بر حقمان بر علیه خمینی که جزئی از مبارزات حق طلبانه آزادیخواهان و صلح دوستان جهانست یاری نماید.

روستائی که سراپا گوش شده بود و کلمات را از دهان کاگو می قاپید، لبخندی تحسین آمیز زد و در حالی که با احترام به قلی بیگ نگاه میکرد، گفت:

– حق با اوست . باید اینطور باشد.

### گورستان:

آفتاب سرد پائیزی، پس از یکروز تلاش و تکاپو در پهنه آسمان بمنظور روشنی بخشیدن به خانه زمینیان و ادامه حیات بر روی زمین، میرفت تا بیکرش رادر آبهای گرم دریای خاور بشوید و خستگی حاصله از تلاش روزانه در کرانه سپهر را از تن بزداید. هواروبه تاریکی میرفت و باد سرد پائیزی بایبرحمی و شقاوتی باور نکردنی بر بیکر لخت درختان شلاق میزد. آخرین برگ های زرد نارنجی و قرمز رنگ از شاخه درختان جدا میشدند و پس از رقصی کوتاه در سرانگشتان قهرآمیز باد، در گوشه ای سقوط میکردند و آرام میگرفتند.

دسته ای کوچک از گنجشکهای کوچلو، بر فراز درختان کهنسال گورستان قدیمی و متروک شهر چرخ میزدند و با سروصدای فراوان پایان روز و فرارسیدن شب را اعلام میکردند. خیابانهای شلوغ و پررفت و آمد شهر به سرعت خلوت میشدند. افراد با شتاب راهی خانه های گرم خود میشدند تا قبل از تاریکی شب در کنار خانواده خود باشند. در آن هوای گرگ و میش پائیزی همگان تلاش میورزیدند تا هرچه زودتر و سریعتر خود را از سوز و سرمای شبانه و باد لعنتی ای که تا مغز استخوان نفوذ میکرد برهانند.

در این لحظه که بیکار و درگیری انسان و طبیعت کاملاً مشهود و قابل لمس بود، اگر بدقت به صفوف عابرینی که با شتاب خیابانها را برای ترک تازی باد پائیزی خلوت میکردند نگاه میکردی، متوجه مردانی میشدی که بصورت دونفری یا سه نفری از سیل جمعیت موجود در پیاده رو جدا میشدند و با احتیاط کامل بجانب گورستان ساکت و آرام قدیمی که در تاریکی شب فرورفته بود میرفتند و در یک چشم بهم زدن در پشت سنگهای یادبودگورها یا تته درختان سربفک کشیده پناه میگرفتند و از نظر ناپدید میشدند. دقت و احتیاط بیش از حد این گروه موقع جدا شدن از صف عابرین و رفتنشان به گورستان قدیمی، نشاندهنده وضعیتی غیرعادی بود. زیرا آنان با احتیاطی توأم باترس گام برمیداشتند و راهی قبرستان میشدند. رفیق وارفته و احمدآقا نیز در آن غروب سرد از سیل جمعیت جدا شدند و راه گورستان رادر پیش گرفتند. وارفته از احمدآقا خواسته بود تا با اتفاق به وادی خاموشان بروند و در کنار آرامگاه ابدی رفتگان این راه درازدمی بیاسایند و لبی تر کنند.

آندو بدون ترس و وحشت ، یادزه ای احتیاط و دوراندیشی از سیل جمعیت جدا شدند و بسوی گورستان متروک و آرام رفتند. احمدآقا از سرما میلرزید. بکریز غرمیزدوبباد سردیکه خیال آرام گرفتن نداشت لعنت میفرستاد و دشنام های چاروداری میداد. شیشه و دکای گندم و دودعد استکان که درکمال بیدقتی درورق روزنامه ای پیچیده شده بودند، درجیبهای وارفته ترق و تروق میکردند و سکوت گورستان را برهم میزدند. تکه ای کالیاس خشک و مقداری نان سیاه در دستان یخ زده احمدآقا بود و بررنج و عذاب اومی افزودند.

وارفته و احمدآقا بطور همزمان به این شهرآمده بودند، اما وارفته بعلت موقعیت و جایگاه تشکیلاتی ای که در خارج نصیبش شده بود، خودرانسبت بفرهنگ و سننهای مردم این سرزمین آگاهتر نشان میداد و چون جامعه شناسی که سالها درباره تاریخ، فرهنگ، آداب و رسوم یک قوم تحقیق و پژوهش کرده باشد، اظهار نظر میکرد و داد سخن میداد. آنتشب نیز در برابر غرزدنها و بیتابیهای احمدآقا، باقیافه ای فیلسوف مآبانه آغاز سخن کرد و چنین گفت:

– زیادفکرش رانکن. پس از زدن یکی دوپیک، چنان احساسی بتو دست خواهد داد که فکرش راهم نمیتوانی بکنی. قول میدهم که سوز و سرما از یادت برود. میدانید، برخلاف تصور شما که از سرما و باد این سرزمین بدتان میآید، مینالید و شکایت میکنید، من نه تنها از این سرما و باد بدم نمی آید بلکه خیلی هم خوشم میآید. اینجاسرزمین دوست داشتی منست. سرزمین دوست داشتی و محبوب من همه چیزش قشنگ و زیباست. باید پذیرفت که این سرزمین بادش هم زیبا و دل انگیز است و من سوز و سرماش راهم دوست دارم.

احمدآقا نیک میدانست که وارفته فرصت طلبانه این کلمات و جملات را بر زبان میآورد و چاخان میکند. اومیترو سیدحرفش جانی درز پیدا کند و برایش تولید درسد کند، از این رو حتی جرأت ندارد از سرما و باد پائیزی لعنتی ای که مغز استخوان را خشک میکند، بد بگوید. وارفته دستان یخ زده اش را به شانه احمدآقا زد و در حالیکه لبخندی زورکی میزد، گفت:

– من به تو خرده نمیگیرم، چون از نظر فلاسفه و اندیشمندان، میزان عشق و علاقه افراد نسبت به پدیده های هستی متفاوت است. به همین دلیل در تمام دنیا فقط یک فرهاد داریم. چرا؟ برای اینکه تنها او بود که بخاطر عشق و علاقه به شیرین بیستون را کند و آنرا صاف و هموار کرد. همینطور در میان تمام زنان دنیا، فقط یکیشان شیرین بود. من که در حال حاضر در خدمتتان هستم، در تمام دوران زندگی یک آرزو داشتم. آرزویی که در قلب من ریشه داشت و یک آن از خاطر من نمیرفت. باور نمیکنی، بزرگترین آرزوی این پیر مرد در تمام زندگی این بوده که روزی روزگاری این سرزمین محبوب و دوست داشتی را از نزدیک ببینم و بعد با خیال راحت پاهایم را دراز بکنم و بمریم. چه سعادتتی از این بالاتر و بالاتر و زیباتر که انسان در سرزمین لندن، آموزگار کبیر کارگران جهان و رهبر بزرگ انقلاب اکتبر با این زندگی وداع بگوید و بمیرد.

وارفته حرفش رادرز گرفت . چون وارد محوطه گورستان شده بودند . در گوشه و کنار سایه هائی چون اشباح تکان تکان میخوردند، بدون آنکه حرفی بزنند و کلمه ای ردوبدل نمایند. وارفته و احمدآقا نیز به تبعیت از دیگران گوشه ای خلوت رابرگزیدند و در کنار گوری متروک بساط عرق خوری را پهن کردند. وارفته با احتیاط روزنامه ای را که استکانها در آن پیچیده بود از جیبش بیرون آورد و بروی گور پهن کرد. درب شیشه را باز کرد و دو استکان کوچولو را بروی روزنامه قرارداد. احمد چاقوی ساخت زنجانش را از جیب بیرون آورد و بادقت کالیاس و نان راتکه تکه کرد. چاقویش را با آستین کابشش پاک کرد و در جیبش گذاشت . وارفته به استادی يك باده فروش حرفه ای دو استکان راتانصفه پر کرد و در حالیکه استکان خود را بلند میکرد خطاب به احمدآقا گفت:

- میخوریم بسلامتی تو. رفیق خوب و همرمز عزیز و صادقم . بامید روزیکه در ایران استکانهایمان را بسلامتی یکدیگر بلند کنیم .

احمدآقا که سرمای لعنتی کلافه اش کرده بود، استکانش را برداشت و آهسته گفت :  
- نوش جان، بامید آروز.

در گوشه ای از آسمان که جامه غم برتن کرده بود، رعدی غرید و برقی درخشید. درخشش برق برای لحظه ای کوتاه تمام محوطه گورستان را روشن کرد. عده زیادی در گوشه و کنار گورستان مشغول باده گساری بودند. وارفته که اولین استکان عرقش را نوشیده بود، خطاب به احمدآقا گفت:

- احمد، رفیق خوب من، از نحوه زندگی و فرهنگ این مردم بیاموز و از معاشرت با آنان لذت ببر. چقدر زیباست . خوب چشمانت را باز کن و باین مردم نگاه کن که در دل شب بدون واهمه از سرما و باد سرد پائیزی به گورستان آمده اند تا در کنار پدران ، مادران ، عزیزان و رفقای خود لبی ترکند و دمی خوش باشند. اینها همه از دستاوردهای زیبا و خوب سوسیالیسم واقعا موجود است . خوب دقت کن که این مردم چطور شادیهایشان را با مرده هایشان تقسیم میکنند. در کجای دنیا میتوان چنین منظره باشکوه و انسانی ای را دید؟ ارواح پدرو سرمایه داری که تا صدسال دیگر بتوانند چنین فرهنگ و سنت ارزشمندی را در بین مردم اشاعه بدهد. در این گورستان مردان و زنان بزرگی خوابیده اند. سرداران کبیر جنگ جهانی دوم ! قهرمانان کار سوسیالیستی و هزاران انسان طراز نوین اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی . همین گوری که مادر کنارش نشسته ایم و بساطمان را گسترده ایم حتما و بطور یقین آرامگاه ابدی یکی از این سرداران بزرگ و شایسته است . رفیق خوب من احمد، ببین که این مردم چقدر بزرگوارند، اینها مثل ما ایرانیان فراموشکار و نمک نشناس نیستند. چه عظمتی! باید در برابر این مردم که بحق آموزگاران جهان هستند و فرهنگ باشکوهشان که بر جهان پرتو انداخته است سر تعظیم و تکریم فرود آورد.

احمدآقا که پس از نوشیدن دومین استکان و دکا، تا اندازه ای گرمش شده بود و چون گذشته سوز سرما را بر بدن خود احساس نمیکرد مودبانه گفت:

- شمادرسست میفرمائید، قدرشناسی و بزرگواری این مردم حدودمرزی ندارد. بچه های ماباید در این دوران مهاجرت چیزهای زیادی از آنها بیاموزند. بی جهت نیست که این کشور را سرزمین انسان سازی لقب داده اند. وارفته استکانهای خالی را پرکردوگفت:

- رفیق خوب من، کدام بچه ها؟ متأسفانه اکثر آنها جوانند و سردوگرم روزگار رانچشیده اند. این جوانان خام و ناپخته بالبخندی از راه بدر میروند و با خمی قهر میکنند و می بوند. آنها تجربیات من و شمار اندارند تا بشود روی آنها حساب باز کرد. بیشترشان بفکر لایالیگری و خوشگذرانی هستند نه سازندگی و خودسازی. البته تقصیری هم ندارند آنها رفقای خوب من و بچه های عزیز ما هستند. نباید بیش از حد به آنان فشار آورد. اگر تحت فشارشان قرار بدهیم و در مقابل امیال و خواسته هایشان سد و مانع ایجاد نمائیم بعید نیست که رودررویمان بایستند و دیگر گوش به حرف هایمان ندهند. وارفته جملات آخر را مخصوصاً ورنه چاشنی حرفهایش کرد تا در صورت بروز اختلاف بین او و احمد، وی نتواند با استناد به حرفهای خودش جوانان را بر علیه او بشورانند. پس از مکئی کوتاه، در ادامه گفت:

- بهترین سیاست و عاقلانه ترین کار همین بود که آنها را روانه کارخانه ها کردیم تا در آنجا سرگرم باشند. بعد از یکی دو سال دیگر، هر کدام از اینها بیک تکه فولاد آبدیده مبدل میشود. انسانهای هائی از طراز دیگر، آدمهائی که هر کدامشان به تنهائی قادر است مملکتی را رهبری کند. چه افتخاری بالاتر از این برای یک جوان ایرانی که برود و در کارخانه های اتحاد شوروی کار کند. آنها در کنار انسان شوروی. من فکر نمیکنم سعادت بالاتر از این برای جوانان ما وجود داشته باشد، زیرا در جهان مکتبی پر از شتر و آموزنده تر از زندگی در کنار انسان شوروی وجود ندارد. استکانهایشان را بلند کردند و به پیشنهاد وارفته، بسلامتی و سربلندی سرزمین لنین کبیر نوشیدند. وارفته در ادامه گفت:

- با امید به سربلندی و پیروزی روزافزون این سرزمین و مردم قهرمانش. امیدوارم سایه اش از سرما کم نشود.

احمد آقا با احتیاط کامل استکان خالیش را در جائی مسطح و صاف قرار داد و گفت:

- رفیق وارفته، فکر نکنید من بانظریات شما مخالفم. اما بیشتر بچه ها از ادامه این سیاست ناراضی هستند. آنان نق نق کنان میپرسند، چرا باید یک پزشک جراح یا یک استاد دانشگاه رابه کارهای سخت و دشوار، آنها خشت زنی و آجرکشی در کارخانه آجرپزی گمارد؟ "بامیپرسند" در حالیکه گروه رهبران و مسئولین کار نمیکنند و اگر هم بکاری مشغولند، کارشان در دفاتر و مراکز بدون زحمت است، چرا یک خانم حامله ایرانی باید در کارخانه یخچال سازی یا آموزشی زنی به حمالی و بیگاری گماشته شود؟". وارفته آخرین قطرات و دکاراد استکانهای ریخت و برای حصول اطمینان از تساوای محتویات استکانهای آنها را بلند کرد و در آن تاریکی شب خیره خیره آنها را نگاه کرد. استکان احمد آقا را بدستش داد و گفت:



- حیف شد عرق کم آوردیم . اما در رابطه با بچه ها و حرفهای نامربوطشان ، غلط کرده اند که چنین مزخرفات پوچ و نامربوطی را بر زبان میآورند. در کجای دنیا سابقه دارد که رهبران يك جریان سیاسی یا غیرسیاسی کارکنند؟ اگر قرار باشد گروه رهبری نیز به کارخانه ها بروند و در کنار دیگران بکارهای آنچنانی بپردازند، دیگر چه فرقیست بین ما و اعضاء و هواداران؟ از همه اینها گذشته ، اگر ما هم به کارخانه ها برویم عمه این حضرات میخواهد جنبش ضدامپریالیستی و آزادیبخش ما را رهبری کند؟ آخرین استکان و دکارابه خندق بلاریختند. وارفته لب و لوجه اش را با پشت دست پاک کرد و در ادامه گفت :

- از همه اینها بگذریم ، بر اساس قوانین موجود در این کشور ، بیکاری و زندگی انگلی جرم است . سر بار جامعه و مردم بودن گناه نیست نابخشودنی و غیرقابل جبران . ما و دیگر رفقای مسئول کلی از مقامات محلی اینجا رهبری حزب کمونیست اتحاد شوروی خواهش و تمنا کردیم تا در کارخانه های خودباینها کار بدهند. ریش گرو گذاشتیم . آنوقت آقایان بدون ملاحظه می نشینند و حرفهای گنده تر از دهنشان میزنند. از اینکه بد دهنی میکنم عذر میخواهم ، چکنم ؟ فرهنگ کارگریست دیگر ، مادر قبحه هارا و بدهی فرداست که بیشرمانه يك پالون میگذارند پیشتمان و سوارمان میشوند. فکر میکنند اینجا کشور آلمان یا سوئد است که بهر مفتخور بیکاره ای حقوق و مزایا بدهند و بگویند " آقایان اول هر ماه بیائید حقوقتان را بگیرید و بروید به حساب سرمایه داری فاسد بشوید." نه عزیز من از این خبرها نیست . اینجا سرزمین سوسیالیسم است نه دنیای کثیف و انگل پرور سرمایه داری.

احمد آقا استکانها در روزنامه پیچید ، بدست وارفته داد و گفت :

- بچه ها مخالف کار کردن نیستند. آنها معتقدند که باید هر کسی را بر اساس تخصصش بکارگماشت . زیرا در صورت اجرای چنین سیاستی، علاوه بر اینکه بازده کار رفقها بیشتر و بهتر خواهد بود، به شخصیت آنان نیز لطمه ای وارد نمیشود. رفقها میگویند برای جوانها باید فکرهای اساسی تری کرد. باید آنها را بامدارس و دانشکده های مختلف فرستاد تا تحصیل کنند و تخصص بگیرند. مثل کمونیست های بقیه کشور ها که در این سرزمین زندگی میکنند .

وارفته شنگول شنگول از باده ناب صدایش را بلندتر کرد و گفت :

- رفیق خوب من ، گه میخورند که چنین توقعاتی دارند. مگر اینجاشهر هرت است؟ چطور میشود يك مهندس ایرانی را گذاشت کنار يك مهندس شوروی؟ یا بيك پزشك ایرانی بگویند برو در بیمارستانهای اتحاد شوروی همسان و همپای يك پزشك شهروند، مردم این سرزمین رامداوا کن ؟ چه غلطهای زیادی ، اینکار یعنی توهین به انسان شوروی. نه نه، نمیشود. غیرممکنست .

احمد دردش خندید و بر حال خود دیگران افسوس خورد. مگر متخصص ایرانی از همطرازان خود چه چیزی کم دارد؟ او بارها و بارها شنیده بود که ایرانیان در زمینه های مختلف نه تنها چیزی از دیگران کم ندارند بلکه در پاره ای موارد باهوش تر و کاری

ترند. در کشورهای مختلف سرمایه داری مانند آلمان فدرال، ایالات متحده آمریکا و غیره ایرانیان مسئولیت کارهای بزرگ و حساسی را برعهده داشتند. براستی وارفته و سایر رفقاییش که در رهبری تشکیلات جاخوش کرده بودند چه فکر میکردند؟ آنان خود را بحریّت و نادانی میزدند، یا خصائل ناپسندی چون نوکرسفتی و چاکرمنشی آنان را او میداشت تا درباره هموطنان خود چنین به قضاوت بنشینند و چنین کلمات و جملات رکیک و مستهجنی را بر علیه شان بزبان بیاورند؟ براستی چرا او چه دلیل باید همه چیز این مردم و این سرزمین بیش از حد متعارف بزرگ جلوه داده شود؟ تا بدانجاکه زشتی هایش زیبا و کاستی هایش پیشرفت و ترقی نامیده شود؟ در تمام دنیا زمستان، زمستانست و تابستان، تابستان. چرا در این سرزمین باید تمام فصلهارا بهار نامید؟ چرا سرمای این سرزمین جان فزاست و با دسر پائیزیش دل انگیز؟ مگر این با دسر، بیرحمانه بر پیکر انسانها شلاق نمیزند و تا مغز استخوانها نفوذ نمیکند؟

ساکنین این سرزمین برخلاف طبیعت سرد و یخ بسته اش مردمانی خونگرم، مهربان و مهمانوازند. خصلتهای انسانی و بشردوستانه زیادی دارند. بر منکرش لعنت. اما این دلیل نمیشود که ماچشمان خود را بر روی حقایق و واقعتهای جهان ببندیم و ویژه گیهای دیگران را نبینیم. آیا در نهاد مردم سرزمین ما ویژه گیهای انسانی کم است یا اصلا وجود ندارد؟ به صراحت باید جواب داد نه. ما ایرانیان اگر خصائل برتر و والاتراز سایر ملل و اقوام ساکن بر کره زمین نداشته باشیم، چیزی هم کم نداریم. بچه علت همیشه اوقات مرغ خانه همسایه باید بنظرمان غاز بیاید؟ ساکنان و باشندگان این سرزمین بیش از دیگر انسانهای کره زمین جوهره انسانی و بشری دارند، زیرا شبهای سرد و تاریک به گورستان میآیند و چتول عرقشان را در کنار گور رفتگان نشان مینوشند، بنابراین من ایرانی باید در برابر این مردم و فرهنگ درخشانشان سر تعظیم فرود بیاورم و سجده بکنم. چرا؟ چون وارفته و شرکایش میخواهند. مگر ایرانیان با همه فقر و بدبختی و گرفتاری روزهای پنجشنبه هر هفته با کلی میوه و حلوا و شیرینی به گورستان نمیروند؟ حتما اسم این کار حماقت شرفیست، زیرا با تقسیم آن همه خیرات و مبرات در میان مستمندان مرتکب خیانت میشوند و با این عمل خود گدا پروری میکنند.

سرو صدا و هیاهوی اطراف، رشته تفکرات احمد آقا را پاره کرد. پلکهای سنگین و خمارش را از هم گشود و بقلب تیره شب خیره شد. باده پیمایان گورستان ترسان و سراسیمه در حال فرار بودند. آنان با سرعتی باور نکردنی و غیر قابل تصور، از هر طریق ممکن محوطه گورستان را ترک میگفتند. وارفته غافل و بیخیال از دنیا و مافیها، سرش را به سنگ قبر آن بزرگوار تکیه داده بود و آرام آرام سیگار میکشید. احمد آقا فرصت نکرد تا جریان فرار دیگران را به رفیق وارفته بگوید. تا آمد بخود بجنبید و دهان بگشاید، دو قلاده سگ قوی هیکل و گردن کلفت را در برابر خود دید. بالکنت زبان گفت:

– رفیق وارفته، سگهای پلیس.

وارفته بدون آنکه از جاییش تکان بخورد یا پشت دست پلکهای سنگینش را مالید و چند بار چشمانش را بهم زد. سپس با خون سردی گفت:

- رفیق خوب من ، خونسردیت را حفظ کن و آرام سرچایت بنشین . این زبان بسته ها گرگ هستند.

وبلافاصله پرسید:

- ببینم احمد، چاقویت دم دستت است ؟

احمد آقا عصبی و ناراحت گفت:

- رفیق اینها سگهای پلیسند. گرگ وسط شهر چکار میکند؟

وارفته که تازه متوجه حضور سگها شده بود، خشمگینانه فریاد زد:

- احمد، بامن لجبازی نکن. من بهتر از تو این سرزمین رامی شناسم. لافچندداستان و رمان روسی بیشتر از تو خوانده ام . در تمام داستانهایی که نویسندگان بزرگ روس نوشته اند و از این راه خدمات ارزنده ای به ادبیات جهان نموده اند، به این گرگهای زیبا و حضورشان در جامعه اشاره شده است. خیالت راحت باشد. فقط برای احتیاط چاقویت را حاضر و آماده در دستت داشته باش.

نفسی تازه کرد. آب دهانش را قورت داد و ادامه گفت:

- رفیق خوب من ، اصلاً نترس . خوب باین گرگهای قشنگ و زیبا نگاه کن . واقعا گرگهای این سرزمین هم...

وارفته فرصت نکرد تا جمله اش را بپایان برساند. دو افسر پلیس آرام و آهسته از میان قیرها گذشتند و بالای سر آنها متوقف شدند. وارفته با دستپاچگی تلاش کرد از جای برخیزد و ادای احترام کند. غرش سهمگین سگها و برق خیره کننده دندان های تیزشان که در تاریکی شب میدرخشیدند ، او را از این کار منصرف کرده و در جای خود میخکوب نمودند. افسران پلیس قلاده سگها را گرفتند و به رفقا دستور دادند تا از جای برخیزند. وارفته و احمد آقا که چیزی دستگیرشان نشده بود، خیره خیره به همدیگر نگاه کردند.

دو افسر جوان کلماتی ردوبدل کردند و بلندبلند خندیدند. سپس با اشاره از آندو خواستند تا از جای برخیزند. وارفته در حالیکه از جای برمیخاست و گردو خاک لباسش را پاک دست پاک میکرد به احمد آقا گفت:

- از رفقا بپرس چه اتفاقی افتاده است؟

احمد آقا که ترس برش داشته بود، سرش را تکان داد و باناراحتی جواب داد:

- رفیق وارفته با کدام زبان؟

پلیسها که در خارجی بودن رفقا شکی نداشتند، دانستند که آنان بازبان روسی بیگانه اند. بنابراین با ایما و اشاره از آندو خواستند تا راه بیفتند و همراهشان بروند. وارفته و احمد آقا تلوتلو خوردن برای افتادند. افسران پلیس که هر کدام قلاده سگی را در دست داشتند، بدنبال رفقا راه افتادند. وارفته که دست راستش را بر شانه احمد آقا گذاشته بود تا زمین نخورد، بمجرد خارج شدن از محوطه گورستان و رسیدن به پیاده روی صاف و آسفالت، رفت بالای منبر و چنین گفت :

- رفیق خوب من احمد، اصلاً نترس . ببین چه رفقای خوبی داریم. امشب هر چه کشیدی بخاطر من بود. اگر دعوت مراد میکردی و در خانه میماندی نه سوز سرما را

بجان میخریدی و نه برای چندلحظه کوتاه دچار ترس و وحشت میشدی . ناراحت نباش . حدس میزنم قضیه دستگیری شده است. نه؟ رفقا بدنبال غیبت طولانی ما وعدم حضورمان در محل زندگیمان نگران شده اند. حتما فکر کرداند برای من اتفاق ناگواری افتاده است . احتمالاً رفقا اطلاعاتی در رابطه با برنامه های جاسوسان و تروریستهای جمهوری اسلامی بدست آورده اند و بر نگرانیشان افزوده شده است . بنابراین به این دو افسر رشید و شجاع ارتش سرخ دستور داده اند تا در اسرع وقت ما را بیابند و محل زندگیمان برسانند. اینها نیز بعلمت تاریکی هوا از سگهای آموزش دیده پلیس که بسیار گران قیمت و ارزشمند هستند کمک گرفته اند . ما باید در برابر احساس مسئولیت رفقا قدرشناس و سپاسگزار باشیم. وجود ما به جز در دسرومزا حمت برای رفقا چیزی ندارد. بنابراین خودت را ناراحت نکن، هر چه باشی کار رفقا آشنایم . احمد آقا که زودتر از وارفته مستی از سرش پریده بود، نیک میدانست که آنها را به اداره پلیس منطقه میبرند. بنابراین در دل به چرندیات رفیقش میخندید و به حماقت و سادگی خودش لعنت میفرستاد. وارفته تلوتلو خوران گام برمیداشت و یکریز حرف میزد.

- اینست که بتوصیه میکنم همیشه قدرشناس باش . در این کشور بعلمت حکومت هفتادساله سوسیالیسم ، باین نتیجه رسیده اند که باتمام توان از تلف شدن ارزشها ممانعت کنند. در این کشور، هر کس و هر چیز جا و مقام خودش را دارد. آن اندیشه و تفکری که بخواد بدست آوردها و ارکان این مملکت لطمه ای بزند نابود باد. احمد رفیق خوب من، خوب به خاطر بسپار، واقعه امشب بنظر من بسیار سازنده و آموزنده است. فکرش را بکن ، در کجای دنیا سابقه دارد که در یک شب سردیانی دوازده جوان را بفرستند تا دو پیرمرد مست خارجی را از گوشه گورستانی متروک و قدیمی پیدا کنند و به خانه برسانند؟ تو باید موضوع امشب را برای این جوانان لایالی و بیقید و بند تعریف کنی و بآنها بگوئی که دوستی با اتحاد جماهیر شوروی یعنی چی . فردا صبح زود به تک نکشان بگو تا این عناصر خودخواه و بی بویی خاصیت بدانند که معنی و مفهوم زندگی در کشور شوراهایی چه ، وزیر لب غریب:

- مادر بختای پررو .

احمد آقا که به حرفهای صحتایک غاز رفیق وارفته گوش میداد. جمله آخری اعصابش را خرد کرد. دیگ خشمش لبریز شد. دست وارفته را از روی شانه اش پائین انداخت و باحالتی عصبی گفت :

- بچشم رفیق وارفته، فردا صبح زود، کله سحر به همه خواهم گفت که چطور ما در حال مستی، در کنار گور یکی از سرداران جنگ جهانی دوم یا جنگ روسیه و فرانسه دستگیر کردند و پای پیاده با دانه پلیس بردند.

برق از کله وارفته پرید. دور و برش را بدقت نگاه کرد. احمد راست میگفت . آنان نه در راه خانه بلکه در مسیر دیگری در حرکت بودند. با دستپاچی گفت :

- اداره پلیس ؟ چرا اداره پلیس ؟ ماکه مرتکب عمل خلافی نشده ایم . مگر عرق خوردن در کنار گور یک رفیق شهید جرم است ؟ احمد جان برفقا بگو که من یک فرد عادی نیستم .

آنها باید بدانند که بایکی از رهبران جنبش کارگری و سندیکا ئی با سابقه ایران طرف هستند.

احمد آقا بالاقیدی شانه اش را بالا انداخت و جواب داد:

– رفیق عزیز چند بار بشما بگویم ، با کدام زبان ؟

وسریع پرسید:

– ببینم رفیق وارفته ، شماره تلفن صلیب سرخ را دارید؟ قرار بر این شده که اگر مشکلی برای هر کدام از ما پیش آمد آنها زنگ بزنیم .

وارفته حاضر نبود از تک و تا بیفتد. سخت ترسیده بود و برایش گران تمام میشد. مخصوصاً اگر چنانچه بر سر زبانها می افتاد که بجرم عرق خوری دستگیر شده است . آنهم در گورستان متروکی که محل تجمع دائم الخمرها و قانون شکنان شبهای سردوتار این سرزمین است . وضع یابوی پیری را داشت که تسمه های خشک و خشن مال بند هر روز پشتش را خونین و مالین میکرد ، اما حاضر بیذیرش حقیقت نبود و تصور میکرد هنوز دوران شباب و جوانی را میگذراند و پایدوران پیری و کهولت نگذاشته است . بنابراین تلاش میکرد که گاو آهن سنگین را بکشد تا در پایان روز مثنی جو یادسته ای علف تازه از کف با کفایت صاحبش نوش جان کند. بهمین دلیل مذبحخانه تلاش میوزید بنوعی خودش را گول بزند. وجود و حضور احمد کارش را مشکل تر و خرابتر میکرد. اگر این پدرسوخته دهانش را باز کند و جریان امشب را جلوی يك نفر بر زبان بیاورد چه خواهد شد؟ آبروی چندین و چند ساله اش برباد میرود. چطور احمد را ساکت کند؟

مستی کاملاً از سرش پریده بود و یواش یواش بخود میآمد. همین چند روز پیش بود که رفیق طباطبائی مصوبه جدید دولت شوروی درباره عرق خوری در محیط کار و اماکن عمومی را با اطلاع وی رسانیده بود و از وی و دیگران خواسته بود تا مواظب خود باشند و مرتکب اعمال غیر قانونی نشوند. طباطبائی یادآور شده بود که مصوبه جدید دولت باعث خشنودی زنان روس گردیده است . زیرا آنان از میگساری و بد مستی شوهران خود در عذاب اند . بنابراین با تکاب این لایحه دولت ، شوهران خود را پلیس معرفی میکردند. شوهران نیز برای فرار از چنگ قانون و خلاصی از شر زنان خود شبیهابه گوشه خلوت و دنج گورستانها پناه میبردند و در آنجا به باده گساری میپرداختند .

قضیه روشن شده بود. آنان را بقرارگاه پلیس میبردند تا بدلیل قانون شکنی و ارتکاب عمل خلاف مجازات نمایند . وارفته بر خویش لرزید. پاهایش از حرکت باز ماندند و زانوانش بلرزه افتادند. بیخود و بیجهت خود را درمخمسه ای عجیب و آبروبریافته انداخته بود. برای احمد مهم نبود که چه خواهد شد. اما او چه کند؟ احمد از نظر تشکیلاتی و سازمانی فردی ساده و بی مسئولیت بود. رفقای روس قانون شکن را در هر رده و موقعیتی دوست نداشتند. اما جرم مسئولان و رهبران سنگین تر بود. بنابراین مسئله او و رفیق همراهش از زمین تا آسمان اختلاف داشت . عضو هیری و قانون شکنی؟

احمدراچه کنم؟ چه غلطی کردم و او را همراه خودم آوردم . باید بطریقی وادارش کنم تا دهان صاحب مرده اش را نگهدارد و دربارہ وقایع امشب چیزی نگویید. اما اگر دهانش را گشود، چه خاکی بسرم بریزم؟ بی همه چیز آبروی چندین و چند ساله ام را خواهد برد. نباید بروی خودم بیاورم و دست به عملی بزنم که او فکر کند ترسیده ام . برعکس باید فکر کند که اصلا برایم مهم نیست که چه اتفاقی افتاده و چه آینده ای در راه است . دستی به شانه احمد زد و گفت:

– چه شب خوب و بیاد ماندنی ای را با هم گذرانیم، بمن که خیلی خوش گذشت . واقعا عرقش چسبید . امیدوارم بتو هم خوش گذشته باشد.

چون باسکوت احمد مواجه گردید در ادامه گفت:

– احمد جان ، رفیق خوب من چراماتم گرفته ای؟ هرکسی بادیکن قیافه اخمو و گرفته تو تصور میکند که تمام کشتی هایت غرق شده اند. ببین قضیه آنطوری هم که تو فکر میکنی نیست . بنظر من ، چون رفقا ماشین ندارند مارابه قرار گاه خودشان میبرند و از آنجا باعزت و احترام تادرب خانه میبرسانند.

احمدکه حوصله شنیدن لاطائلات وارفته رانداشت ، بالا قیدی شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

– رفیق وارفته و اقعادل خوشی داری ها . اگر رفقا تصمیم داشتند مارا بمنزل برسانند، از همانجا که نزدیکتر بود. مگر رفقای عزیز مرض دارند که مارا اینهمه راه پیاده ببرند تا از آنجا باماشین ببرند؟

وارفته با شنیدن سخنان احمد برافروخته شد و با عصبانیت گفت :

– رفیق عزیز، در این کشور پهنای که آفتاب در قلمرو اش غروب نمیکند، اصول و ضوابط سوسیالیستی فرمان میراند نه هرج و مرج و آنارشی گری . رفقا بر اساس وظیفه مارا بقرارگاه خود میبرند تا خاطر رفقای مافوقشان را آسوده کنند. سپس باعزت و احترام مارابه خانه میبرسانند. از سوی دیگر رفقای دوران دیش مانمیخواهند بهانه ای بدست دشمنان بدهند. تصورش را بکن ، اگر این خبر بگوش مقامات ایرانی برسد، فردا چه خواهند گفت؟ صددرصد بارش خند خواهند گفت که پلیس اتحاد شوروی حتی يك ماشین نداشت تا یکی از رهبران جنبش کارگری ایرانیرا که مهمان کشور آنهاست به خانه اش برساند.

احمد آسکوت کرد و چیزی بر زبان نیاورد. بقرارگاه پلیس منطقه رسیدند. دو پلیس جوان آندور ایداخل ساختمان قرارگاه هدایت کردند. هوای داخل گرم و مطبوع بود. یکی از افسران باتردستی درب آهنی اتاکی کوچک را گشود که دونهراز باده پیمایان شبانه با سرو صورت خونین در گوشه اش نشسته بودند و صبح را انتظار میکشیدند. افسرجوان از رفقا خواست تا بدون اتاقت بروند. احمد لبخند زنان ، نگاهی تمسخر آمیز به وارفته انداخت و گفت :

- رفیق رهبری عزیز! اگرشک وشبهه ای برایتان باقی نمانده واین اتافک راباستراحتگاههای کناردریای سیاه پاکابین ماشین ولگای سیاه رهبران عوضی نگرفته اید، لطفا شماره تلفن صلیب سرخ رادر اختیار رفقابگذارید.

\*\*\*\*\*

### سیب:

کاکو علاقه وافری به سیب داشت. درزندگی روزمره برای او هیچ چیزی ارزشمندتر از یک دانه سیب رسیده و آبدار نبود. غذا، آب، هوا و استراحت را همیشه از کاکو گرفت اما سیب رانه.

ایرانیان مهاجر در مدت زمانی کوتاه بمیزان علاقه وی باین میوه بهشتی پی بردند، اما غریبه ها کمی دیرتر. علتش نیز این بود که کاکو در طلب و جستجوی این میوه هوس انگیز دیرتر به سراغ غریبه هارفت.

او وقتی هوس میکرد سیبی را گز بزند زمان و مکان را از یاد میبرد و بدست فراموشی می سپرد. بسیار اتفاق افتاده بود که کاکو پاسی از شب گذشته درب خانه های همسایگان را بصدا درآورده بود تا سیبی را مطالبه کند. تنها علم و اطلاع وی مبنی بر وجود سیب در خانه ای باعث میشد تا وی را بی تابانه و بی اختیار بجانب آن خانه بکشاند.

بیگانه خودی، کوچک و بزرگ، خاص و عام از دلبستگی دیوانه وار کاکو به سیب خبر داشتند. همسایگان در موقع صحبت و گفتگو بایکدیگر، اگر از یادآوری و بر زبان راندن نام کاکو عاجز میشدند، با ادای جمله "آن ایرانی که سیب خیلی دوست دارد" خود را از مخمصه نجات میدادند و بطرف مقابل می فهماندند که منظور و مقصودشان کیست.

جهت آگاهی بیشتر از میزان علاقه وی بیننا سبت نیست به خاطر ه ای اشاره نمایم. روزی از روزهای تابستان کاکو سرزده وارد خانه ای شد که چند نفر از ایرانیان مهاجر در آنجا حضور داشتند. کاکو از پلی کلنیک دندان پزشکی بر میگشت. دندان پزشک پس از کشیدن دندان کرم خورده کاکو، بوی توصیه کرده بود که برای مدت دو ساعت از خوردن هر چیزی خودداری کند. کاکو به محض ورود با تاق متوجه ظرف بزرگ سیبی شد که بر روی میز گذاشته شده بود. سیبها بر رویش لبخند زدند و کاکو طاقت از کف بداد. در حالیکه زانوانش در مقابل و سوسه سیب هامیلرزید، خود را بر روی یک صندلی خالی ولو کرد کرد و با چشمانی خریدار به سبب هاخیره شد. چند لحظه ای نگذشته بود. بیصبرانه از شخصی که در کنارش نشسته بود پرسید:

- دکتر گفته تا دو ساعت دیگر نباید چیزی بخورم. نیم ساعت گذشته است، بنظر شما اگر بخورم ضرر دارد؟



آن شخص جواب داد:

- اگر دکتر گفته ضرر دارد، حتما ضرر دارد و تو باید صبر کنی.  
 بدیگران چشمکی زد و در ادامه گفت:

- دندان روی جگر بگذار مطمئن باش که سیب هافرار نمیکنند.  
 حاضرین با صدای بلند خندیدند و حرکات کاکوراز بر نظر گرفتند. فقط نیم ساعت از وقت تعیین شده سپری شده بود. سیب هابه کاکو لبخند میزدند و از وی دل میبردند. کاکو چشم از سببها بر نمیداشت. ذره ذره از بین میرفت و طاقتش طاق میشد. صبر و تحمل برایش حکم مرگ راداشت. این پلوان پامیکرد و لحظه ای چشم از سیب ها و صفحه ساعت بر نمیداشت. بیهوده تلاش کرد تا خود را به طریقی سرگرم کند. اما بیفایده بود. سیب های لعنتی لحظه به لحظه قشنگتر و براق تر بنظر میرسیدند و آخرین ذرات مقاومت کاکوراز میگریختند. عطر سببها در فضا میپیچید و ضمن نوازش کردن شامه کاکو دل و دین او را به یغما میبردند. زیر لب غریب:

- چرادر کتری پدر و مادر گفت که تا دو ساعت دیگر باید صبر کنم و چیزی نخورم؟  
 حالا اگر بخورم چه میشود؟ بدون آنکه منتظر جواب کسی بماند از خانم خانه پرسید:  
 - می بخشید، شما آیمیه گیری دارید؟  
 جواب منفی خانم خانه و خنده بلند بدیگران کاکوراز عزم راسخش منصرف نکرد.  
 بنابراین بلافاصله پرسید:

- عذر میخواهم، دریخچالتان آب سیب هم ندارید؟  
 باشندین جواب منفی صاحبخانه، یکی از سببها را برداشت. آنرا زیر بینی اش گرفت و با حرص و ولع فراوان بوئید. لبخندی زد. آب دهانش را قورت داد و در حالیکه سیب را به نیش میکشید گفت:

- گور پدر دکترو.  
 باروشن شدن میزان عشق و علاقه کاکو به سیب بهترست برویم سراصل مطلب و بپردازیم به داستان خودمان. روزی از روزهای آفتابی تابستان که آسمان کاملاً صاف بود و نسیم ملایمی از جانب شمال میوزید، غضنفر درب خانه کاکوراز با صدای آورد. کاکو با روی گشاده درب را گشود و نسبت به او ادای احترام کرد. غضنفر با مهربانی و خوش روئی گفت:

- پسرجان، لباست را بپوش! میخواهم ترا به جائی ببرم که به هر طرف نگاه کنی فقط سیب به بینی. کاکو ناباورانه او را نگاه کرد. غضنفر برای آنکه او را از شک و تردید بیرون بیاورد گفت:

- باور کن قصد شوخی ندارم. در این نزدیکی باغ سیبی هست که به دولت تعلق دارد. این باغ سیب های خوبی دارد و ما میتوانیم بدون دردسر تادلمان میخواید و زورمان میرسد برای خودمان سیب بچینیم و به خانه بیاوریم.

کاکو باحیرت سراپای غضنفرانگاه کرد. غضنفر نمیتوانست اورا بازی بگیرد. زیرابایدیگر شوخی نداشتند و پیرمرد هم سن و سال پدرش بود. بدون لحظه ای درنگ لباس پوشید و گفت:

- اجازه بدهید يك كيف گنده بردارم.

غضنفر لبخند زان ساکهای زیر بغلش را نشان داد و گفت:

- پسر جان احتیاجی نیست، چون من دوتا ساک آورده ام که هر کدامش دست کم چهل کیلو گرم سیب رادر خود جا میدهد.

چهل کیلو سیب؟ چقدر زیاد؟ برای کاکو غیر قابل تصور بود. باخود اندیشید "چهل کیلو سیب واقعا زیاد است، برای چند روزم کافیهست. میتوانم هر چقدر که دلم میخواهد سیب بخورم. اگر واقعیت داشته باشد، برای مدتی مجبور نیستم برای خریدن این میوه هستی بخش مغازه های شهر را زیر پا بگذارم یا شب و نیمه شب مزاحم دیگران بشوم. چه کیفی دارد. چهل کیلو گرم سیب. آنقدر میخورم تا زحال بروم."

- من آماده ام برویم.

از خانه خارج شدند و قدم در خیابان گذاشتند. غضنفر گفت:

- پسر جان، باید با اتوبوس برویم. زیاد از اینجا دور نیست. چهار تا ایستگاه میرویم.

کاکو دچار شك و تردید شد. فقط چهار ایستگاه؟ از همه مهمتر چرا غضنفر بدنبال من آمده است؟ او میتوانست پسرش را همراهش ببرد یا بادیگری بیابا برود. چرا از میان اینهمه آدم مرا انتخاب کرده و بسراغم آمده است؟ یعنی دروغ میگوید؟ فوراً بر خودش نهیب زد. نه، چرا باید دروغ بگوید؟ او بالین سروریش سفید قصد فریب دادن یا دست انداختن مراندارد. شاید باتوجه به علاقه من به سیب، قصد کمک کردن دارد. به مجرد رسیدن بایستگاه، اتوبوس از راه رسید. سوار شدند و براه افتادند. کاکو باشك و تردید خود دست بگریبان بود. نمیتوانست باور کند. يك باغ بزرگ سیب؟ باور کردنی نبود. لحظات بکندی میگذاشتند. گوئی اتوبوس تراز هر روز حرکت میکرد. فاصله ایستگاهها بیشتر از حد معمول بنظر میرسید. هر ثانیه برای کاکو حکم قرنی را داشت. دست غضنفر بر شانه اش خورد.

- بپر پائین پسر جان، باغ آنجاست. دست چپ خیابان.

ناباورانه به طرف چپ خیابان نگاه کرد. واقعیت داشت. باغی بزرگ رامیدید که درختانش زیر بار سیب های ریز و درشت کمرخم کرده بودند. کاکو چشمانش رامالید و دوروبرش را نگاه کرد. آنچه میدید در عالم خیال یا رویا نبود. دردنیای واقعیات چیزی رامیدید که حتی تصورش هم برای او مشکل بود. کاکو بی توجه به آمدورفت اتومبیلها، بادوخیز بلند خود را به آنطرف خیابان رسانید و وارد باغ شد. به اولین درخت سیب که رسید، دستش رادراز کرد، سببی درشت چید. دستی بدان کشید و آنرا گاز زد. چقدر خوش مزه و معطر. سبیهائی که بر روی شاخه و بالای درخت میرسند، واقعا لطف و صفائی دیگر دارند. تفاوت آنها با سبیهائی که قبل از موعد مقرر چیده میشوند در انبارها رنگ و بو میگیرند از زمین تا کهکشان است. دومین و سومین سیب

راهم بدنجان کشید. باتمام وجود لذت برد. غضنفر وارد باغ شد. خودرابه کاگورسانیدوگفت:

- پسر جان اینطوری فایده ندارد. باید از درخت بالارفت و آنرا تکان داد. سیب های درشت و رسیده بر اثر تکان دادن درخت از شاخه ها جدا میشوند و بزمین مباحثند. آنگاه با خیال راحت آنها را جمع میکنیم و درون ساکها میریزیم. بنابراین بجنب و بروبالا. کاگو بجای سیب گریه از درخت بالارفت. جای پایش رامحکم کرد و با قدرت هر چه تمامتر شاخه اصلی را تکان داد. باران سیب باریدن گرفت و در یک چشم بهم زدن سطح زمین را پوشاند. از درخت پائین پرید و اطرافش را نگاه کرد. چقدر سیب. مدت ها میشد که یک هزارم اینهم سیب ندیده بود. غرق در شادی و مسرت از دومین درخت بالارفت و آنرا تکان داد. صدای غضنفر که بر روی چمن هادراز کشیده بود او را از ادامه کار بازداشت:

- کافیس پسر جان؛ بیپائین و اینها را جمع کن. اگر دیدیم کم است و ساکهایمان پر نشد، درخت دیگری را تکان بده اما فکر کنم کافیس و احتیاجی به تکان دادن درخت سوم نباشد.

کاگو از درخت پرید پائین و به جمع آوری سیب هاشمغول شد. غضنفر بوی گفت:

- پسر جان مواظب باش کرم خوردهها را جمع نکنی. ضمنا باید سریع از اینجا برویم، چون اگر به بینند جریمه دارد.

کاگولبخندی زد و با خود گفت، پس نامرد ما را آورده دزدی، آنهم از دولت شوروی. در مدتی کوتاه هر دو ساک پر شدند. کاگو خیس عرق شده بود و نفس نفس میزد. خرده های چوب را از سروروی و لباسهای خود زدود و عرق پیشانی اش را با سر آستین پیراهنش پاک کرد. بعد با خود اندیشید، یکی از این دو ساک بزرگ مال منست. همه را تمیز می شویم و بر روی میز آشپزخانه خرمن میکنم. بعدش هم تاملتها عشقست. وقتی که تمام شد می آیم و یک درخت را برای خودم تکان میدهم. به اطراف خود نگاه کرد. دورتر از محلی که آنها قرار داشتند تعداد زیادی کشاورز زن و مرد مشغول جمع آوری سیب بودند. لرزه بر اندام کاگو افتاد. با این وضعی که این جماعت سرگرم جمع آوری سیبها هستند، فکر نکنم تا هفته دیگر یک دانه سیب هم برای نمونه بر روی درختی باقی بماند. مهم نیست. حتما باغهای دیگری هم در اطراف این شهر وجود دارند که غضنفر از محلشان اطلاع دارد. اما چرا بدنبال من آمد و از بین این همه ایرانی مرا برگزید؟ صدای غضنفر رشته افکارش را پاره کرد:

- پسر جان چکار کردی؟ بیا ببین، این ساکهای سبکی هستند که در توان من پیرمرد نیست ثابتتهائی یکی از آنها را بلند کنم. بیا کم کن. باید اینها را تا ایستگاه اتوبوس ببریم.

کاگو سر مست و سرخوش بطرف ساکها خیز برداشت. یکی از آنها را با دست راست گرفت و بزحمت از جای بلند کرد و به پشت گرفت. دومین ساک را مشترکاً بلند کردند و براه افتادند. تا ایستگاه اتوبوس فاصله زیادی نداشتند. در غیر اینصورت معلوم نبود چگونه می

توانستند این ساکهای سنگین را بمقصد برسانند . عرق از سروروی کاگو روانه بود و مهره پشتش تیر میکشید . اتوبوس وارد ایستگاه شد و متوقف شد . بازحمت فراوان ساکهار ایا لگذاشتند و سوار شدند . فقط چهار ایستگاه . پس از آن خانه و عیش و سرور شاهانه . اتوبوس ایستگاه سوم را پشت سر گذاشت . غضنفر دستی بر شانه کاگوزد و گفت:

– پسر جان واقعا امروز گل کاشتی و زحمت زیادی کشیدی . شیرمادرت حالت . تودر ایستگاه بعدی پیاده شو و به خانه برو ، من باید این سیب هارا به شهر ببرم و بیکی از دوستانم برسانم .

دنیا را بفرق سرکاگو کوبیدند . سرش بدوران افتاد . چشمانش سیاهی رفت و بغض گلویش را گرفت . تمام آمال و آرزو هایش را بر باد رفته میدید ، بدون اینکه کاری از دستش برآید . بخود اجازه نمیداد تا بخاطر رودستی که غضنفر باو زده بود باوی کلنجار رود و جنجال بیافریند . او از اول هم شك کرده بود که چرا غضنفر او را برای انجام اینکار برگزیده است؟ چاره ای نداشت ، جز اینکه در برابر بازی تقدیر تسلیم شود و فرو بندد . اما نه ، اگر این خبر در بین مهاجرین ایرانی بیچد ، آبرو و حیثیتی برای او نمیمانند . بیشک مورد ریشخند و تمسخر دیگران ، بویژه همسن و سال هایش قرار خواهد گرفت . فکری بخاطرش رسید . لبخندی بر لبانش نقش بست . شیطنت کاگو گل میکرد و طرح نقشه ای در مغزش ریخته می شد . در مرحله اول باید میدانست که غضنفر بخاطر چه کسی این همه زحمت و بیگاری را بجان خریده است . راستی راستی او سیب هارا برای کی میبرد؟ کاگو بر آن شد تا غضنفر را تعقیب کند و بهر قیمتی که شده پرده از راز وی بردارد . غضنفر دستی بر شانه او زد و پرسید:

– پسر جان در چه فکری هستی ؟ پیاده شو . واقعا زحمت کشیدی .

کاگوبه سرعت از در جلوی اتوبوس پائین پرید و قبل از آنکه درها بسته شوند و اتوبوس براه بیفتد از در عقب سوار شد . ازدحام مسافری درون اتوبوس که مثل یک دسته چوب کبریت در کنار یکدیگر ایستاده بودند مانع دید غضنفر بود . کاگوبدون سروصدا در گوشه ای ایستاد و او را زیر نظر گرفت . اتوبوس پس از طی مسافتی بوسط شهر رسید غضنفر با هزار زحمت و جان کندن ساکهار اجلوی درکشانید . کاگودانست که در ایستگاه بعدی باید پیاده شوند . بمجرد باز شدن در اتوبوس پائین پرید و در یک چشم بهم زدن خود را به آن طرف خیابان رسانید و پشت تنه قطور یک درخت کهن سال مخفی شد . او از پشت تنه درخت بر راحتی میتوانست ، اعمال و حرکات پیرمرد را زیر نظر داشته باشد . غضنفر به کمک دیگران ساکهایشان را پائین گذاشت و منتظر ماند تا اتوبوس ایستگاه را ترک کند . سپس بازحمت فراوان آنها را یکی پس از دیگری به آن طرف خیابان رسانید . با جان کندن قدم بر میداشت و مورچه وار جلو میرفت . حرکت کند وی وعدم توانائیش در حمل ساکها به کاگو امکان میداد تا راحتتر مقصد پیرمرد را پیدا کند . پیرمرد یکی از ساکها را بدست گرفت و آرام آرام آنرا به جلوی دهلیز آپارتمانی رسانید . دور و برش را نگاه کرد و وارد ساختمان شد . چند لحظه بعد

بیرون آمد و پاکشان بطرف ساک دوم رفت . کاکو بادو خیز بلند خود را به دهلیز رسانید و وارد شد. ساک اول جلوی درب خانه ای در طبقه دوم قرار داشت . کاکو سریع خود را بیشت کانال خاکروبه رسانید و در آن جا مخفی شد . از آنجا براحتی میتوانست ببیند که پیرمرد کدام زنگ را بصدا در میآورد. دقیقه هابکندی سپری میشدند. کاکو در آتش انتقام میسوخت و گرمی گرفت . پیرمرد هن هن کنان بالا آمد. ساک دوم را بزمین گذاشت و زیر لب غرید . چند نفس عمیق کشید. دستی بموهایش کشید، سینه اش را صاف کرد و شاسی زنگی را فشار داد . زنی زیبا و میانسال درب را گشود. غضنفر لبخند زنان گونه زن را بوسید و با اشاره دست ساکهارا بوی نشان داد . زن خنده ای کرد و از وی دعوت نمود تا وارد شود. غضنفر سوت زنان سیب هارا به داخل خانه برد و در را پشت سرش بست.

کاکو بیصبرانه انتظار میکشید و نقشه اش را مورد تجزیه و تحلیل قرار میداد . او قصد داشت از پیرمرد انتقام بگیرد و او را تنبیه کند . آنهم بخاطر سیب ها و کلکی که از جانب پیرمرد خورده بود . کاکو خانم بازی و داشتن معشوقه از سوی پیرمردان و پیش کسوتان را عیب نمیدانست ، بلکه آنرا نشانه تجدد و ترقی میدانست. غضنفر کاکو را بازی گرفته بود. با تو همین کرده بود و ر ویا هایش را بر باد داده بود . با این عمل غضنفر غرور کاکو جریحه دار شده بود . به نحوی که جز با مرهم انتقام التیام نمی یافت . پیرمرد احمق ، منکه نوکرش نبودم . بی معرفت لا اقل يك تعارف خشک و خالی هم نکرد . زحمتش را من کشیدم آن وقت آقا باید عشقش را بکند . میدانم با او چه کاری بکنم . فقط کافیسیت شانسم یاری کند و بامن باشد . بزرگترین شانسم و امتیاز کاکو عدم آشنائی پیرمرد با زبان روسی بود. کافیسیت که او وارد خانه شود. آنوقت بلانی بروزگار پیرمرد بیاورد که تا پایان عمرش فراموش نکند.

نقشه اش را بار دیگر سبک و سنگین کرد . آهسته و آرام از پشت کانال اشغال بیرون آمد و بانوک پنجه های پا خود را به پشت در رسانید . مشکلی نداشت . فن فال گوش ایستادن و استراق سمع از پشت در را زیر نظر پیش کسوتان و خبرگانی چون غضنفر و دیگران که خود را استاد مسلم این رشته میدانستند آموخته بود و بتمام رموز آن آشنا بود. گوشش را بدر چسبانید و تمام حواسش را جمع و جور کرد تا کوچکترین صدای درون خانه را بشنود. صدای شرشر آب حمام و سوت زدن غضنفر در اتاق پیچیده بود . پیرمرد داشت دوش می گرفت تا بوی عرق بدنش مشام معشوقه زیبارا نیازارد. خیلی شاد و سر حال بود . آهنگ عید اومد ، بهار اومد از مزمه میکرد و سوت میزد. درب حمام باز بود. حتما غضنفر از روی عمد درب را باز گذاشته بود تا به خیال خودش معشوقه را بی فیض نگذارد و صدای نکره اش را بگوش او برساند.

کاکو تلاش نمود بر خود مسلط باشد . اضطراب و هیجان درونی ممکن بود کاری دستش بدهد . باترس و لرز زنگ در را بصدا در آورد . طولی نکشید. زن باخوشروئی در را گشود. سراپای کاکو را و ر انداز کرد و تبسم کنان گفت :

– بفرمائید ، باکی کار داشتید؟

کاگو درحالیکه تلاش میکرد خونسر دیش را حفظ کند، مودبانه پرسید:  
- می بخشید، رفیق غضنفر اینجاست؟

منتظر جواب زن نماند و در ادامه گفت:

- عذر میخوام که مزاحم خانم زیبا و دوست داشتنی ای چون شما شدم، او بمن گفته بود که امروز برای شماسیب میآورد من میتوانم اورادخانه شما ببینم.

زن که از لحن مودبانه کاگو و هیکل قوی و توپرش خوشش آمده بود، لبخند زنان جواب مثبت داد و از او دعوت کرد کردتا وارد شود. کاگو قدم بدرون خانه گذاشت و بدون آنکه منتظر تعارف صاحبخانه بماند، پشت میزی که در وسط اتاق قرار داشت و باسلیقه خاصی چیده شده بود نشست. دوساک پرازسیب در راهرو قرار داشتند و درب یکی از آنها باز بود. حتما پیرمرد بخاطر خوش آمد معشوقه آنرا گشوده بود تا نمونه سیب های دزدی را باو نشان بدهد. کاگو خانه را از نظر گذرانید و تبسم کنان گفت:

- شما خیلی زیبا هستید، اسمتان چیست؟

زن پشت چشمی نازک کرد و تشکر کنان جواب داد:  
- ناتاشا.

کاگو زبان زنان این شهر را خوبی میدانست. بنابراین از راهش وارد شد و درحالیکه خیره خیره سراپای زن را نگاه میکرد گفت:

- تا بحال زنی بزیبائی شما ندیده ام. واقعا اسمتان نیز مانند خودتان قشنگ و زیباست.  
ناتاشا.

زن روبروی کاگو نشست. باستادی یکی از رانهایش را بیرون انداخت تا کاملا در معرض دید او باشد. کش و قوسی به اندامش داد و گفت:

- تشکر میکنم. باید اعتراف کنم که شما هم جوان سالم و زیبایی هستید.

کاگو لبخندی رضایت آمیز زد. نه از آن جهت که زن، جوانی و زیبایی او را ستوده بود، بلکه از آن جهت که بدون درد سرفاتحه غضنفر را خوانده بود و در اجرای نقشه اش موفق گردیده بود. بر زبان راندن یکی دو جمله دیگر کافی بود تا زن را کاملا در چنگ خود بگیرد، بصورتی که غضنفر تحت هیچ شرایطی حریف وی نشود. جوانی کاگو دومین امتیاز او بر پیرمردی ریفو و هاف هافو چون غضنفر بود. زن که از تعریف و تمجید های کاگو خرسند و خوشنود شده بود، عشو کنان پرسید:

- چای میل دارید یا قهوه؟

کاگو با استادی جواب داد:

- حقیقتش را بخواهید، بیشتر دوست دارم بنشینم و از زیبایی شما لذت ببرم. اما چه کنم که بیوقت آمده ام و بزودی باید بروم. بنابراین بی میل نیستم که استکانی چای از دستتان زیبای شما بنوشم.

کار تمام شده بود. زن با چالاکی از جای برخاست و خرامان خرامان بطرف آشپزخانه رفت. در این اثنا غضنفر درحالیکه بدنش خیس بود و حوله را بدور سرش میچرخانید،

سوت زنان از حمام بیرون آمد . بادیدن کاکو در اتاق خشکش زد و چون مجسمه ای  
برجای ایستاد . چند لحظه سرپای کاکو را بر انداز کرد و باناباوری پرسید:

- تو اینجا چکار میکنی؟

کاکو خنده کنان جواب داد:

- تو اینجا چکار میکنی یعنی چه؟ آمده ام پیش دوست دخترم . اما شما اینجا چکار میکنید؟  
آنهم لخت مادرزاد؟

غضنفر که تازه متوجه موقعیت خودش شده بود، بادستیپاچگی حوله را بدور بدنش بیچید  
و بانابورانه پرسید:

- تو، تو پدر سوخته این زن را از کجا میشناسی؟

کاکو بلندتر از قبل خندید و گفت:

- من و ناتاشا ، بیش از چهار ماه است که همدیگر را میشناسیم.

غضنفر که اگر کارش میزدی، یک قطره خون پس نمیداد، گوشش بدهکار نبود .  
جواب کاکو را نادیده گرفت و با غیض گفت:

- باور نمیکنم، تو پدر سوخته دروغ میگوئی.

کاکو که حریف را بدجوری در تله انداخته بود، قاه قاه خندید و گفت:

- چرا باید دروغ بگویم؟ آآن که آمد از خودش بیرس . تازه باید بدانی که ناتاشا این  
همه سیب را بخاطر من سفارش داده است وگرنه یک زن تنها هشتاد کیلو سیب  
رامیخواهد چکار؟

تمام جهان را بر فرق پیرمرد زدند . استدلال کاکو درست بود. کاکو زیرچشمی به  
چهره غم گرفته پیرمرد نگاه کرد . کاکو تصمیم گرفت برای اجرای قسمت پایانی  
نقشه به طرح سنولاتی بپردازد که ناتاشا فقط جواب های بله یاخیر بدهد . زیرا  
غضنفر از زبان روسی تنها این کلمات را بروانی زبان مادریش میدانست.

زن بادو استکان چای از آشپز خانه بیرون آمد. کاکوبه مجرد دیدن زن گفت:

- ناتاشای زیبایی من.

زن خنده کنان سینی چای را بر روی میز گذاشت و در حالیکه کنار کاکو می نشست به  
غضنفر که در میان اتاق ایستاده بود و بدنش را با حوله پوشانده بود اشاره کرد تا بنشیند.  
کاکو بخاطر چای تشکر کرد و پرسید:

- خوشگل من، مگر من چند دقیقه پیش به اینجانیا مدم و سراغ رفیق غضنفر را نگرفتم؟  
زن که از نقشه و پدر سوختگی کاکو خبر نداشت و نمیدانست که چه مسئله ای بین او  
و هموطن پیرش وجود دارد، دستی بسروگوش کاکو کشید و لیخند زنان جواب داد:

- دا، دا. (بله ، بله)

پیرمرد که نمیدانست کاکو چه سنوالی را مطرح نموده است، با شنیدن جواب ناتاشا  
از کوره در رفت و بنای داد و قال را گذاشت . زن با تعجب فراوان نگاهی به غضنفر  
و کاکو انداخت و ساکت برجای نشست . کاکو که در آتش انتقام و کینه میسوخت، تبسم  
کنان به پیرمرد گفت:

- رفیق غضنفر، چرا ناراحت میشوید؟ اینها فرهنگشان همینست. باهرکه دلشان خواست دوست میشوند و او را به خانه شان دعوت میکنند. زور که نیست. غضنفر که چون دیوانه ها عربده میکشید و در عرض اتاق قدم میزد، گفت:

- غلط کرده اند، گورپدرشان باین فرهنگشان .

زن که از همه جابجیرنشسته بود و منظره رانگاه میکرد. بابالارفتن صدای پیرمرد ، از کاگو پرسید:

- چه اتفاقی افتاده است ؟

کاگو بازیرکی جواب داد:

- خودت راناراحت نکن . اوپارتیزان پیریست که سالهازند و شکنجه دیده است . برا ثر شکنجه زیاد اختلال حواس پیدا کرده و بمرض فراموشی دچار شده است . ازمن میپرسد ، چرا به خانه شماآمده ام ، وقتی باو میگویم که خودت آدرس اینجارا بمن داده ای و درمنزل ناتاشا بامن قرار گذاشته ای فریادمیکشد . چون فراموش کرده است و نمیتواند بخاطر بیاورد. زن ازجایش برخاست. پشت سرکاگو پناه گرفت . دستانش رابرروی شانته های کاگو گذاشت و بانگرانی و تشویش به چهره غضب آلود غضنفر نگاه کرد. بعد آرامی گفت:

- وحشتناکست ، چرا او رادر بیمارستان بستری نمیکنند؟

کاگو خنده کنان جواب داد:

- زیاد خطرناک نیست . هوایش رادارند و چهارچشمی مواظبش هستند. از همه اینها گذشته ، بستری کردن وی در بیمارستان یعنی توهین بیک پارتیزان پیر.

زن بالبخندی ساختگی سخنان کاگو را تائید کرد. غضنفر که از گفتگوی آندو چیزی دستگیرش نشده بود، غرید و دندانهایش رابرروی یکدیگر فشارداد. از حرکات و خنده زن لجش گرفته بود، زن ازحالت چهره غضنفر وحشتش گرفت . به چشمان خون گرفته او نگاه کرد. بر خود لرزید و بی اختیار خود رادراغوش کاگو انداخت . جیغ پیرمرد بلندشد . کاگو شمرده و آرام گفت:

- رفیق غضنفر از شمابعید است . چرا خودتان راناراحت میکنید؟ اجازه بدهید من چایم رابخورم . از اینجا میروم و شما را تنهامیگذارم.

پیرمرد نگاهی خشمگینانه به کاگو انداخت و گفت:

- از این زنیکه بپرس ، آیا قول میدهدکه منبعد فقط مال من باشد؟

کاگو چایش راسرکشید و درحالیکه ازجایش برمیخاست ، از ناتاشا پرسید:

- آیا من و تو قبلا همدیگر را دیده بودیم و تو معشوقه من هستی؟

زن خودرا به پشت سر کاگو رسانید و باحالتی برافروخته و عصبی فریاد کشید:

- نه ، نه ، نه .

کاگو آرام و متین گفت:

- اینهم جواب خودش. دیگر چه میگوئید؟



غضنفر دیوانه شده بود. خون خونش رامیخورد. حوله راپائین انداخت ولخت مادرزاد  
بطرف حمام رفت . لباسهایش را پوشید . بطرف ساکهای سیب رفت . آنها راوسط  
راهرو خالی کرد. ساکهای خالی راتاگردوبزیر بغلش گذاشت وبه کاکو گفت:  
- پسر جان ، من رفتم . اینها همه شان فاحشه هستند.

\*\*\*\*\*

### هشتم مارس {روز همبستگی بین المللی زنان}:

در میان کشورهای مختلف جهان، سرزمین ما ایران دارای تاریخی کهن و باستانیست. براساس نوشته های تاریخ نویسان و وقایع نگاران، از لحظه طلوع تاریخ تاکنون، تاریخ سازان کشور ما بیشتر مردان بوده اند. در این تاریخ که بیشتر بدست مردان نوشته شده است. از شرکت و مبارزات زنان کمتر نشانه ای نیست، یا اگر هست خیلی بیرنگ و آبی است.

اشاره های کوتاه و گذرا به نقش زنان در تاریخ این سرزمین، بیشتر از آن جهت بوده تا جنبه های مخرب و ویرانگرانه اعمال آنان نشان داده شود، نه جنبه های سازنده کار آنان. زنان تاریخ کشور ما، اکثرا موجوداتی هوسران و حيله گرند که با دخالت های خود در کارهای حکومتی و دیوانی جامعه رابه تباهی و نابودی کشانده اند. برای مثال زنانی چون سودابه، دلشادختون، مهد علیا و غیره.

اشاره به فعالیت های زنان و نقش آنان در عرصه های گوناگون سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و هنری چنان ناچیز و خردست که انسان ناآگاه به وضعیت جامعه ایران، باین فکر می افتد که از سپیده دم تاریخ تاکنون، نیمی از جمعیت جامعه ماهیچگونه مشارکتی در سرنوشت خود جامعه نداشته اند. از دید این تاریخ نگاران نقش زنان در دورانهای تاریخی ای که نظامهای مادر سالاری و قبیله ای و عشیره ای نیز حاکم بوده است، مستور و پوشیده مانده است و برای روشنی انداختن بر آن لازمست تا خاکستر و گل ولای هزاره هارا پس بزنیم.

در تاریخ ادبیات نیز ما شاهد وضعیت بهتر و جالبتری نیستیم. زنان دنیای شعر و شاعری و داستان نویسی ما، کمترین نشانه ای از زنان عادی و معمولی ندارند. معشوق و محبوب شاعر یانویسنده ایرانی، موجودی آسمانی و غیر زمینیست هیچگونه وجه تشابه و پیوندی با انسانهای زمینی ندارد و از عالمی سوای عالم خاکی مآ آمده است. همه آنان بلا استثنا دارای لبانی غنچه ای، زلفانی پرچین و شکن و کمند آسا، ابروانی کمانی، مژگانی سنان گونه، لب هائی اناری و عنابی رنگ، قدوقامتی موزون و سرو آسا، راه رفتی کبک گونه و رمیدنی آهوانه هستند که برای دلبری و شهر آشوبی خلق شده اند.

در این دنیای خیالی و رویائی، پاپیای این پری رویان عالم خیال، یعنی درکنار این زنان زیباروی شهر آشوب و عشوه گران فتنه انگیز که با يك نگاه دل و دین و دنیا و آخرت را به یغمامیبرند، شاهد پسران زیبارو، غلام بچگان ترك و مَغ بچگان باده فروش فرار دارنده راهزنان دل و دیندودر بیشتر زمینه ها گوی سبقت را از سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی میریابند. بزبانی ساده تر تاریخ سرزمین ما، تاریخی صد

درصد مردانه و مذکر است. پژوهنده غیرایرانی که تنها از طریق کتب و نشریات، با فرهنگ سرزمین ما آشنا میشود، بلادرنگ باید پرسش بدون جواب مواجه میشود. جایگاه زنان ایران زمین در تاریخ، کجاست؟

نقش مذکرو برتری جوئی مردان تابدانجاست که حتی در مراسم، اعیاد و جشن های ویژه بانوان نیز که بتبعیت از فرنگیان و بمنظور عقب نماندن از قافله انگ تمدن بشری برگزار میشود، به زنان اجازه داده نمیدهند تا درباره نقش سازنده یا مخرب خود در طول تاریخ صحبتی کنند و عرض اندامی بنمایند. در اینگونه مراسم و جشن هائیز، مردان یکه تاز میدانند. آنان بجای زنان داد سخن میدهند و اکثرا جملات و کلماتی بر زبان میآورند که خودشان هم آنها را قبول ندارند و حاضر به رعایت آنان نیستند.

سکوت و بی تفاوتی جامعه زنان نیز به جاودانگی و پویندگی این پروسه دیرپایی میرساند و باعث میشود تا در این آشفته بازار، ناقص الخلقه های تاریخ بنا بموقعیت و سلیقه خود با آنان برخورد نمایند و هرچه دل تنگشان میخواد بر زبان بیاورند و خودی نشان بدهند. این نحوه برخورد حتی در میان گروههای باصلاح مترقی و مدعیان دروغین و راستین طرفداری از فلسفه علمی نیز دارای وزنه و اعتبار است و دربر روی همان پاشنه فکسنی و زنگ خورده ای میچرخد که درهمه جا میچرخد. این حضرات نیز برخلاف ادعاهای دروغین و شعارهای دهن پرکن و صدتایک غاز، مردان سازندگان تاریخ میدانند و در تمام مراحل زندگی خود رامحق میدانند تا بجای زنان تصمیم بگیرند، برنامه زندگیشان را طرح ریزی نمایند و زن را چون موجودی سفیه و ناقص العقل راه بیرند و در مواقع ضروری بجای او سخن بگویند. گویا زنان در هیچ برهه ای از زمان و در هیچ موقعیت اجتماعی و فرهنگی قادر به ایفای نقش خود نیستند. جالب این جاست که این ناقص الخلقه های خودبزرگ بین در مقام دفاع از حقوق زنان و زیر شعاری محتوای برابری حقوق زن و مرد، زنان را به چه چیزهایی که تشبیه نمیکند و چه توهین هایی نسبت به آنان روان میدارند.

درگوشه ای از این دنیای بظاهر کوچک و بهم پیوسته که فرسنگها با سرزمین باستانی ما فاصله دارد، عده ای از روشنفکران و مبارزان ایرانی، آنها را از نوع درجه یک و مترقی که در دفاع از فلسفه علمی جان برکف گرفته اند، بر آن شدند تا در هجرت و تبعید اجباری، بکوری چشمان حاسدان و تنگ نظران و حاکمان آزادی کش و ستم پیشه وطن، هشتم مارس، روز همبستگی بین المللی زنان را جشن بگیرند. آنان بر آن بودند تا ضمن معرفی زن ایرانی و تشریح نقش وی در انقلاب و جامعه پس از انقلاب برای مهمانان خارجی، مشت محکمی نیز بکوبند برپوزه سردمداران رژیم جنایت پیشه ایران که باقوانین دوران بربریت، زنان جامعه ما را ببندکشیده و زنجیر قیودات قرون وسطائی را بر دست و پا های آنها انداخته اند.

بر اساس اندیشه و تفکر علمی آقایان که بدون برنامه ریزی نباید دست به سیاه و سفید زدگامی برداشت، تکالیف و وظایف هر کس مشخص و اعلام گردید. وظیفه آشپزی، تهیه سالاد و شیرینی و تزئین میزها به عهده زنان گذاشته شد زیرا زنان ما در مقایسه

بازنان دیگر کشورهای جهان در این رشته هنری استادند و بقول معروف ازهر انگشتشان هزار و شاید هزارویک هنر میریزد. به زنان توصیه شد که بعلت حضور مهمانان خارجی در مراسم سنگ تام و تمام بگذارند و نهایت سلیقه خود را بکار ببرند. تابهنترین و خوش مزه ترین غذاها، شیرینی ها و شربت های ایرانی مهیا شود. روز از نو روزی از نو. گردان زنان، پیش بسوی افق روشن آشپزخانه. در ساعت تعیین شده، مهمانان عزیز خارجی و میزبانان محترم ایرانی وارد سالن جشن شدند و پشت میزها قرار گرفتند. شکوه و عظمت میزها که با سرانگشتان افسونگر بانوان ایرانی تزئین شده بودند، چشمان مدعوین را خیره میکرد، عطر اغذیه و اثر به های گوناگون فضای سالن را آکنده بود و شامه هار اقلقلک میداد. آب از لب و لوجه حاضرین، بویژه مهمانان خارجی روانه شده بود. خودی هانیز دست کمی از دیگران نداشتند و بالبل و لوجه های آب چکان آزمایش علمی پاولف را تداعی میکردند. کسی تحمل اینرا نداشت تا ساکت و آرام بنشیند و نگاه کند. همه منتظر و گوش بزننگ فرمان حمله از سوی مجریان و برگزار کنندگان برنامه بودند. اما چون اجرای مراسم از آغاز تا پایان برنامه ریزی شده بود و عدول از اجرای برنامه، خیانت به کیان فلسفه علمی محسوب میشد، حاضرین مجبور به صبر و پایداری بودند و میبایست بر امیال و خواسته های غریزی خود افسار بزنند. بنابراین دندان بر روی جگر گذاشتند و آغاز مراسم را انتظار کشیدند. خارجیان حاضر در مراسم که در حقیقت میزبانان مادر سرزمین خودشان بودند، برای اولین بار در چنین مراسمی شرکت میکردند. آنها قبل از هر چیز راغب و مشتاق بودند تا قصه حال و روز زن ایرانی و نقش او را در طول تاریخ سراسرنج و عذاب این سرزمین، از زبان یکی از زنان رزمنده ایرانی بشنوند. شرکت کنندگان خارجی که همه از مسئولین و دست اندرکاران کشور میزبان و گاه مقامات امنیتی بودند، بعنوان رفقای نزدیک و یاران دیرین به جشن دعوت شده بودند. تعجب آور بود که این یاران دیرین و رفقای هم رزم هیچ چگونه اطلاعی از درد و رنج تاریخی زنان کشور ما که بنا بر علل گوناگون سیاسی - نظامی و سیاسی - اقتصادی و غیره در طول حیات خود، میدان درگیریها و زو خورد های متجاوزین خارجی و ترکتازی مرتجعین داخلی بوده است، نداشتند.

بیشترشان خبر نداشتند که کشور ما در جنگ بین الملل دوم، در راه بزانو در آوردن فاشیسم هیتلری نقش پل پیروزی را بازی کرده و از این بابت بگردن جهانیان حق دارد. البته این عدم شناخت بیشتر نتیجه فعالیت، از جان گذشتگی و فداکاری ایرانیان مهاجر بود. مهاجرینی که بیش از هشتاد سال در این کشور زیستند و بعضا به مقامهایی چون فیلسوف بزرگوار، دانشمند عالیقدر و استاد عزیز دست یافتند. بی دلیل نبود که میزبانان، دانشمندان و شاعران ماز قبیل محمد خوارزمی، ابوعلی سینا، فردوسی، خیام و حافظ را بعنوان بزرگان و نخبگان عرب میشناختند و از طریق کتب درسی مدارس و دانشگاهها این اطلاعات غلط را در اختیار دیگران میگذاشتند و بدآموزی میکردند. بنابراین جاداشت که چنین مردمی از سرنوشت زنان کشور ما و نقش آنان در زندگی

وسازندگی نیز از بیخ و بن بیگانه باشند و کوچکترین اطلاعی نداشته باشند. اما آنها بر اساس سنتها و آداب و رسوم خود، منتظر بودند تا سرگذشت زن ایرانی را از زبان یکی از زنان حاضر در جلسه بشنوند. برخلاف انتظار و تصور مدعوین، رفیق طباطبائی که عمری را در هجرت گذرانیده و بمبارزات ضد استثماری، ضد استبدادی و عدالتگرانه مردم ما خدمات شایان توجهی نموده بود و از جانب دیگر با تاریخ کشور باستانیمان آشنائی کامل و جامع داشت، از جای برخاست و ضمن خوش آمدگویی به مهمانان اعلام نمود که چون هموطنان ایرانی با اصرار فراوان از وی خواسته اند تا در این روز بزرگ شمه ای از مبارزات زنان جامعه ایران را قبل و بعد از انقلاب بهمین باطالع حاضران برساند، بر خود واجب میدانند، که باین خواست هموطنانش جامعه عمل بپوشاند و دین خود را ادا نماید.

خارجیان که از آداب و رسوم ما ایرانیان اطلاعی نداشتند، انتخاب رفیق طباطبائی را بجای یکی از زنان مبارز ایرانی بحساب سن و رسوم ما گذاشتند و دم فرو بستند. آنها از نزدیک با رفیق طباطبائی آشنا بودند و او را بهتر از هر ایرانی ای میشناختند. بنابراین میدانستند که رفیق گرچه بیش از چهل سال دور از وطن خویش زیسته و در این مدت از آب و هوای چمن زاران و چراگاههای فرنگ بهره مند بوده است، بیشتر و بهتر از هر کس دیگر با فرهنگ و روحیه هموطنان خویش آشنائی دارد و نیک میدانند که کدام جنبه تاریخی اجتماعی زندگی زنان جامعه اش اشاره کند و آنرا مورد بررسی قرار دهد تا آشنایان بفرهنگ این مردم به نواحسن استقاده کنند و فیض ببرند. طباطبائی که توسط دونفر از سردمداران جنبش رهائی بخش مردم ایران همراهی میشد، لنگ لنگان و عصازنان خود را به پشت تریبون رسانید، سینه اش را صاف کرد و آماده سخن رانی شد. زینب بگم و قمر تیل طبق برنامه فریاد کشیدند:

- بافتخار رفیق مبارز طباطبائی.

صدای کف زدن و فریاد حاضرین در سالن پیچید. رفیق بابلند کردن دست به ابراز احساسات رفقا جواب داد از آنان خواست تا به گفتارش گوش فرادهند. نفسها در سینه ها حبس شد. ضربان قلبها شدیدتر شد. همگان سراپا گوش شدند تا بشنوند آنچه را که تاکنون نشنیده اند. رفیق با لهجه غلیظ آذری آغاز سخن کرد:

- رفقای عزیز، مهمانان خیلی خیلی عزیزتر و مهربانتر. همه شما میدانید که امروز روز زن است. روز مادر. به همین مناسبت از من خواسته شده تا در این روز بزرگ، یعنی خیلی بزرگ درباره زن و مقام او برای شما بگویم. زن مقام والائی دارد. زن خیلی بزرگست. مخصوصا اگر يك زن مادر هم باشد. آنوقت خیلی بزرگترست. مادر خیلی عزیزست. اینرا من نمیگویم. تاریخ میگوید. شما میدانید که تاریخ خیلی بزرگست. تاریخ میگوید بهشت زیر پای مادرانست. خوش بحال مادران. اما هر مادری نه. فکر نکنید. مادر سرمایه دارها، نه. يك وقت فکر نکنید. بچه هم عزیزست. اما مادر عزیزترست و مقام او خیلی خیلی بالاترست. تاریخ میگوید، زن شريك زندگی مرد است و برای مردها هم خیلی عزیزست. این حرف من نیست.

حرف دیگری هم نیست . اصلاً حرف هیچکس نیست . این حرف ، حرف تاریخ است . مگر میشود بالای حرف تاریخ حرفی زد؟ باورفرمائید نه . وقتی تاریخ میگوید مادر عزیز وگرامیست . پس عزیز وگرامیست . ردخور ندارد . کی جرأت میکند بالای حرف تاریخ حرف بزند؟ هرکس برعلیه تاریخ حرف بزند واز او انتقاد بکند ، باید زبانش را از حلقومش بیرون کشید و گذاشت کف دستش تادفعه دیگر از این غلط ها نکند . رفیق نفسی تازه کرد وابتدا تا انتهای سالن را از نظر گذرانید تا تأثیر سخنان گهربارش را درچهره های حاضرین بخواند . سپس ادامه داد:

– بله رفقا، تاریخ میگوید وچه زیبا هم میگوید . گوش کنید . این صدای تاریخ است که پس از قرنها بگوش شما میرسد . این حرف من نیست . اصلاً من کی باشم؟ من فقط حرف تاریخ را بازگو میکنم . ببینید چه میگوید؟ درتاریخ نوشته شده است که ، توجه کنید . خواهش میکنم توجه کنید . رفقا، ببینید تاریخ چه زیبا و قشنگ درباره مادر میگوید . بمیرم .

سکوت محض برسالن حکمفرما شد . تمام اعضاء بدن حاضران گوش شد تا بشنوند داوری وقضاوت تاریخ را درباره زن . رفیق هیجان زده شده بود . صدایش را بلندتر کرد و درحالیکه دستانش را باحرارت تمام در هوا تکان میداد ، فریادگونه گفت:

– رفقا، توجه کنید . تاریخ میگوید وقتی چنگیزخان مغول . چنگیز خان بزرگ را میگوید . همین چنگیزخان خودمان را میگوید ها . آره ، تاریخ میگوید وقتی چنگیز خان بزرگ بایران حمله کرد ، نزدیکیهای شهر نیشابور بوده یا يك جای دیگر ، دقیقاً نمیدانم . محلش درتاریخ نوشته شده است . بالاخره يك جایی بوده است در ایران . حالا فرض میکنیم در نزدیکی همان نیشابور بوده است . در آنجا يك مادیان بوده . يك مادیان . دربین اسبها و قاطرها و شترهائی که وسائل آشپزی خان مغول زیاد بوده . میدانید که چنگیزخان خیلی بزرگ بوده . سپاه او هم خیلی عظیم بوده و زیاد . بگذریم . درباره ایشان حتماً درتاریخ خوانده اید . باز هم میتوانید بخوانید . ما در این جاکتابهای خوبی داریم . درباره چنگیزخان هم کتاب داریم . بگیریید بخوانید . گفتیم که يك مادیان بوده و آن يك مادیان يك کره داشته . بر اثر کدام بیماری یا مرضی ، من بدرستی نمیدانم ، تاریخ ننوشته . کره مادیان سقط میکند . بدستور خان بزرگ کره را با احترام به خاک میسپارند . آخر خان بزرگ خیلی دل رحم بوده . سپاه مغولها وارد خاک ایران شدند . تمام ایران را فتح کردند . سالها گذشت . يك روز چنگیز خان دلش گرفته بود . دلش هوای خاک وطن و دشتهای زیبا و خیلی سرسبز آنجا کرده بود . میخواست برگردد مغولستان . آخر او هم آدمست . مثل ماکه میخواستیم برگردیم . فرمان بازگشت داد .

آمدند ، آمدند تارسیبند به نیشابور یا هر خراب شده دیگری . همان جایی که گفتیم . آن مادیان هم بود . بمیرم . چند سال گذشته . باران آمده . سیل آمده . توفان شده . اصلاً جای دفن کردن کره معلوم نیست . اما مادر میداند . بمیرم رفقا، مادیان در آنجا که رسید ، ایستاد و تکان نخورد . شروع کرد باسماهای نازنینش خاک زمین را کندن . حرکت سپاه

مختل شد. خان بزرگ متوجه کندی حرکت سپاه شد. چون عجله داشت که زودتر بوطن برسد. خان رامیگویم ها. ناراحت و غشمگین علت را پرسید. جریان مادیان رابه شرف عرض رسانیدند. خان بزرگ برگشت. آمدودید. بمیرم. مادیان باتمام قدرت وتوان خویش زمین رامیکنند. اینطوری. رفیق طباطبائی بانوک پا وعصا شروع کرد زمین زیر پایش را کوبیدن ولگدمال کردن. تلاش دونفراز محافظین وی که دراطرافش قرارداشتند وزیر بازوانش را گرفته بودند بجائی نمیرسید. او باشدت وحدتی بی سابقه وغیر قابل تصور زمین زیرپایش رامیکوبید ولگد میکرد. بیچاره کاملاً درجلد مادیان فرو رفته بود وشمرهم جلودارش نبود. آنقدر بکارش ادامه داد تا به نفس نفس افتادوخیس عرق شد. ایرانیان سرهایشان راپائین انداخته بودندو از فرط غضب میخندیدند وبرخود میپیچیدند. صدای رفیق درسالن طنین انداز شد:

– آره رفقا، مادیان آنقدر بکارخودادامه داد تاآن حیوان زبان بسته ازپای درآمد ومرد. رفقای عزیز، مهمانان گرامی اینست مقام مادر، واقعا بزرگ است.

\*\*\*\*\*

### مشاور خوب:

در میان اقوام و ملل گوناگون جهان ، ایرانیان بعلت دارابودن تمدنی دیرپا و فرهنگی غنی ، در طنزپردازی و بدیهه گوئی از جایگاهی ویژه برخوردارند . به جرأت میتوان ادعا کرد که قریحه و استعداد بی شائبه ایرانیان باعث گردیده تا این ملت در درازای تاریخ پرفراز و نشیب گیتی، برخلاف دیگر ملل جهان هویت فرهنگی خود را حفظ کند و از دستبرد راهزن زمان و حوادث غارتگر، در امان نگاه دارد . تسلط عرب ، مغول ، تاتار و ترکان ، آنهم بمدت چند قرن نتوانست مردم این سامان را وادار به ترك زبان مادری و فرهنگ خویش نماید . این درحالیست که ساکنین کشورهای شمال افریقا و غرب آسیا، چنان در فرهنگ و زبان ملل غالب حل شدند که از قرنهای پیش بعنوان کشورهای عربی یا ترك شناخته میشوند . ایرانیان برخلاف دیگران در سیاه ترین دوران زندگی خویش به بسط و گسترش فرهنگ خویش همت گماشتند و در بیشتر موارد اجانب و بیگانگان را وادار نمودند تا آداب ، رسوم و سنن آنان را بپذیرند و بدان عمل نمایند . جالبتر اینکه در سخت ترین شرایط زندگی و بدترین اوضاع و احوال سیاسی - اقتصادی ، دست از لطیفه گوئی و بدیهه پردازی برنداشته و با این سلاح گزنده بچنگ دیگران رفته اند . آنان باطنز های گزنده خود دشمن زبون را زبونتر نموده و از پای در آورده اند. در واقع طنز بعنوان يك سلاح برنده و نابود کننده برای مبارزه با حکومتهای جبار و ستمگر ، رهبران بی لیاقت و ناملايمات و حوادث مختلف بکار گرفته شده است . این شیوه برخورد از سوی ایرانیان ، در اکثر موارد نتایج مطلوب و سازنده ای داشته است.

تاریخ و تاریخ ادبیات ما پرست از طنزهای گزنده و نیشداری که بسیاری از آنها در ردیف شاهکارهای ادبی آنها در سطح جهانی بشمار میروند و با گذشت سالها و قرنهای طراوت و تازگی خود را از دست نداده اند. ایرانیان در غربت و سالهای دور از خانه ، که بر اثر خفقان و دیکتاتوری حکومتهای جبار و ضد بشری بکرات گریبانگیر روشنفکران و دگراندیشان جامعه مابوده است، نیز از این سلاح شیرشکار استفاده های شایان توجهی نموده اند .

آنان همی که احساس میکردند که صدایشان بگوش مسئولین و زعمای قوم نمیرسد و اگر میرسد، در مغز متحجرو زنگ زده شان فرو نمی رود فوراً باطنزی جانانه و آبدار بمیدان میآوردند و بدون ذره ای ترحم ، حساب طرف رامیگذاشتند کف دستش و باوی خداحافظی میکردند.



مدتها پیش از این ، در یکی از کشورهای جهان ، عده ای از ایرانیان مهاجر را که از بد حادثه و چندتائی بهوای بوی کباب به آنجا پناه برده بودند، در یک ساختمان چند طبقه اسکان دادند . مسئول و پیشوای سیاسی این گروه ، پس از مشاوره و رای زنی با سایر همگان خویشتن و مقامات مسئول کشور میزبان، پیرمردی که سالها که نزدیک به چهار سال از عمر گرانیها و عزیز خود را در خارج و دور از فضای ایران سپری کرده بود، به سرپرستی و رهبری این گروه گمارد . هدف از این انتخاب داهیانہ ، ظاهراً رسیدگی به مشکلات روزمره گروه و رفع این مشکلات و معضلات از طریق تماس با مقامات محلی بود . در حالیکه هدف واقعی و اصلی کنترل گروه و زیر نظر داشتن رفتار و کردار آنان بود.

هر چه باشد ما ایرانیان در هر کجای دنیا که باشیم احتیاج به قیم و وصی و از همه مهمتر چوپان داریم ، تا چهارچشمی مواظب مان باشند و چشم از ما بردارند ، مبادا همدیگر را گاز بگیریم و بمنافع جمع آسیب برسائیم .

پیرمرد آگاه و روشن بین ، چون عنکبوتی پیر دست بکار تنیدن تار شد و در مدتی اندک ، چنان جو سو ظنی در بین ایرانی ها ایجاد کرد و تخم نفاقی پاشید که صدرحمت به دم دستگاه سرتیپ آگاهی و سرپاس مختاری یا تشکیلات امام زمانی حاج روح اله خمینی . تشکیل و توسعه شبکه خیرچینان ، کنترل و زیر نظر گرفتن رفت و آمد ایرانیان در سطح شهر ، زیر نظر گرفتن دید و بازدیدها و نشستهای وحدت شکنانه شبانه در ساختمان ، فال گوش ایستادن پشت درب منازل، استراق سمع از خانه همسایگان بکمک لیوان و وسائل دیگر ، شناسائی و شمارش کفش ها و دمپائی های هموطنان ، و بالاخره دزدیدن نامه ها از صندوقهای پست و اقداماتی از این قبیل توسط عنکبوت پیر ، ترس و وحشتی جانکاه و آزار دهنده در بین جماعت بی پناه و در بدر ایجاد نمود و زندگی را بر آنان حرام کرد.

آنان برای رفع این معضل که چون خوره بجانشان افتاده بود ، خواهان ملاقات با حضرت پیشوا شدند . باین امید که باستان توانا و معجزه گر ایشان دفع فتنه نمایند و گریبان خود را از این بلای سیاه برهانند.

در ملاقات با رهبر قدر قدرت ، آوارگان درمانده ، کهولت سن عنکبوت و دوری طولانی و دراز مدت وی از محیط و فضای ایران رابهانه قراردادند و اعلام نمودند که چون ایشان باروحیه آنان ، بویژه جوانان آشنائی ندارند، بمنظور جلوگیری از اتلاف وقت و درگیریهای بی ارزش ، کرم فرموده و دیگری رابجایشان منصوب فرمائید . پیشوای بزرگ که سرد و گرم روزگار را چشیده و بنوبه خودگرگی باران دیده بود، در حالیکه قلباً از انتخاب بجا و درست خود راضی بود و بنوبه خود میباید، به ساده لوحی دیگران خندید و پیروزمندانه جواب داد:

– رفقای عزیز ، همزمان گرامی . من شمارا درک میکنم . اما فراموش نکنید که رفیق باتمام ضعف ها و کاستی هائی که دارد، مشاور خوبیست . در حقیقت پیشوا بازبان بیزبانی میگفت:

– خانمها و آقایان ، کورخوانده اید. من با مطالعات شبانه روزی و مشاوره با کارشناسان فن ، که در حرفه خود کارکشته و خبره هستند ، این عنکبوت پیر را برگزیده ام تا با تمام توان و قدرت مواظب شما باشد . تارهای جهنمی اش را در اطراف شما ببندد و بانیشهای سمی اش شماها را بموجوداتی بی آزار ، حقیر ، توسری خورده ، گوش بفرمان و مطیع مبدل نماید. واقعا چه فکر کرده اید؟

گروه آوارگان محکوم که جوایشان را گرفته بودند و دستشان را از همه جاکوتاه شده میدیدند ، بر آن شد تا با تمام امکانات به نبرد بر خیزند و از راه مسالمت آمیز با عنکبوت پیر و منسوب کنندگانش در بیفتند. آغاز سال نوشمسی در راه بود. اولین عید نوروز در غربت. برنامه ای توسط گروه تاتر جوانان تدارک دیده شد تا در شب تحویل سال نو ، در حضور مهمانان خارجی ، مردان و زنان آواره و عنکبوت پیر اجراء شود. روزها و هفته ها نمایشنامه تمرین شد. برای جلوگیری از آگاهی و خبردهی خبرنگاران و جاسوسان گوش بفرمان عنکبوت که مرتباً در اطراف محل تمرین پرسه میزدند و گوش می خواباندند ، نکته اصلی ونوک زهر آلود پیکان نمایش در پرده استتار ماند و در تمام مدت تمرین به آن اشاره ای نشد. شب عید از راه رسید. در محل کافه ای در نزدیکی ساختمان محل سکونت ایرانیان ، سفره هفت سین محقرانه ای توسط خانمها گسترده شد و با تمام کمبودها و بدبختی ها ، چند نوع غذا و سالاد نیز تهیه گردید. و بمحل برگزاری جشن آورده شد . در صدر مجلس تعدادی صندلی شیک و درجه یک گذاشتند . مهمانان خارجی که همان مسئولین و مقامات محلی بودند با اتفاق عنکبوت پیر در صدر نشستند و دیگران به ترتیب سن و درجه مسئولیت تشکیلاتی پائین تر از آنها جای گرفتند . برنامه آغاز شد. فریاد شادی کودکان ، نوازش بزرگسالان و آوای موسیقی دل انگیز ایرانی در فضای سالن پیچید . شبی بود خاطره انگیز و بیاد ماندنی . از آن شبهایی که شاید تا ابد تکرار نمیشد. نوبت به اجرای نمایش رسید. لحظه ای که همگان در انتظارش بودند و فرارسیدن آنرا لحظه شماری میکردند. نمایش نامه ای بود با اسم گاو . داستان زندگی یک خانواده روستائی. خانواده ای از میلیون ها خانواده روستائی ایران که بر اثر سیاست های مخرب و وطن بر بادده رهبران بی لیاقت و حاکمان دیو سیرت ، از هستی ساقط شده اند و همه چیز خود را از دست داده اند.

بر اساس داستان ، برای این خانواده محروم و فلک زده که فرزند ارشد خود را در جنگ ایران و عراق از دست داده ، کشتزارش بمیدان مین مبدل شده ، مالیات گزاف و گرانی روز افزون کمرش را شکسته و کودکان خردسالش بر اثر گرسنگی و بیادارویی در خطر مرگ قرار گرفته است ، تنها یک رأس گاو باقی مانده است . پدر مهاجر و آواره تصمیم گرفته تا گاو را بفروشد . باین امید که با پول حاصله از فروش آن به کار و کاسبی که همانا سیگار فروشیست بپردازد . شغلی که محل درآمد اکثریت قریب باتفاق هموطنان جنگ زده و محروم ماست. مادر و کودکان سفت و سخت به گاو دل بسته اند و تا سرحد پرستش آنرا دوست دارند . آنان به هیچ عنوان راضی بفروش گاونیستند. پدر مدتها با افراد خانواده کلنجار میرود تا آنان را راضی بفروش گاو نماید. روستائی باین

استدلال که دیومرگ و گرسنگی بردرخانه شان بانتظار نشسته است و اگر از گاوچشم نپوشند همه شان خواهند مُرد و با وعده اینکه بمجرد بهبودوضع زندگی و سپری شدن این دوران ، گاورا از خریدار پس خواهد گرفت و بخانه خواهد آورد، خانواده راضی میکنند تا دل از مهر گاو برکنند و بفروش آن رضایت دهند.

سرانجام پدر، افسارگاو، این آخرین امید و سرمایه خود و خانواده را بدست میگیرد و راهی بازار میشود. درمیان بازار خریداران زیادی برگرد وی حلقه میزنند و تلاش میورزند تا گاورا با قیمتی نازل و ارزان از چنگ وی برابند. روستائی باچشمائی گریان و حالتی محزون درباره محاسن و خصوصیات برجسته گاو خویش داد سخن میدهد و مدعی میشود که گاو او باتمام گاوهای روی زمین تفاوتی اساسی دارد. یکی از خریداران و دلالان حیرت زده بروستائی نزدیک میشود و از وی میپرسد:

– آقا ، گاو گاو است و تمام گاوهای دنیا يك شكلند و خصوصیات مشترکی دارند . یعنی همه شان بلااستثنا گاوند. گاوهای خارجی فقط بیشتر از گاوهای ما شیر میدهند. گاو تونسبت به گاوهای دیگر چه برتری و مزینی دارد؟

روستائی در پاسخ میگوید:

– آقای عزیز، درست است . تمام گاوهای دنیا مثل همدن ، یعنی شیر میدهند ، بار میکشند، شخم میزنند، واز گوشتشان میشود استفاده کرد. اما گاو من از چنان محاسنی برخوردار است که تمام گاوهای گیتی با وجود گاو بودن از آنها بی بهره اند. خریدار که بیش از پیش مشتاق شده است تا از مزیت این گاو که آنرا از تمام گاوهای جهان متمایز میکند، مطلع گردد، به روستائی نزدیکتر میشود، بامهربانی دستی برشانه اش میزند و میگوید:

– پدر جان ، اگر بگوئی که گاو ت نسبت بسایر گاوها چه مزیت و برتری ای دارد ، قول میدهم که پول خوبی بتو بدهم و گاو ت را بیشتر از آن قیمتی که میگوئی بخرم. روستائی کلاه نمذیش را جابجا میکند. بوسه ای بر پیشانی گاو میزند و در جواب به خریدار میگوید:

– سرور من ، همانطور که گفتم ، گاو من تمام آن خصوصیات را که يك گاو خوب باید داشته باشد ، دارد. علاوه بر همه اینها ، در تمام مراحل زندگی برای صاحب و مولای خود دوستی مهربان، صادق و قدرشناس است . از همه مهم تر و ارزشمندتر اینکه گاو من برای صاحبش مشاور خوبیست.

\*\*\*\*\*

### جانعلی:

مقصر اصلی جانعلی بود . حماقت و ناپختگی وی باعث شد تا آن درگیری بوجود آید و در اندک مدتی تامرز يك فاجعه پیش برود . غوغا و سروصدا را در واقع او بپاکرد . در سراسر تاریخ و تاریخ ادبیات اقوام و ملل گوناگون جهان بویژه سرزمین ما ایران ، به نقش پیران در حل و فصل مشکلات و معضلات و منازعات دیگران اشارات عدیده ای شده است . همگان بر این باورند که تدبیر پیران بهتر از هر چیز است و از هر تیغی برتر و کارآ ترست . حتی قدرت خونریزترین و برنده ترین شمشیر هادر بر ابر تدبیر پیران جهاندیده و کار گشاناچیز و بی ارزشست . برای اثبات این مدعاچه داستانها که نوشته نشده و چه شعرها که سروده نشده است . تا بدانجاکه بعضی اندیشمندان گفته اندکه ، نقشی را که جوانان در سنگ نمی بینند، پیران درخست خام می بینند . در مقابل ده ها برابر ناپختگی جوانان تأکید شده است . زیرا از قدیم الایام بر این باور بوده اندکه جوانان خامند و جاهل .

همه تقصیرها بگردن جانعلی بود . این جوان ناپخته و خام که از گذشت عمر هیچی نیاموخته است . بیخود و بیجهت تلاش نکنید تا جانعلی را تبرئه کنید و با خارج کردن وی از زیر ضرب ، گناه وی را بگردن دیگران بیندازید . از این راه بجائی نمیرسید . تلاش شما کوششی مذبوحانه است که نتیجه ای ببار نخواهد آورد . اگر جانعلی ، این جوان سبک مغز دست به حماقت نمیزدومدیرانه با قضیه برخورد میکرد ، آن بلوای آبرو بر بادده براه نمی افتاد . به قضایا و وقایع اتفاقیه برخوردی جدی و انتقادی بکنید . بقول پیش کسوتان ، مسئله را از دید فلسفه علمی ، آنهم از نوع واقعا موجود و انسانی مورد بررسی و غور قرار دهید . اگر چنین کنید ، همه چیز از نظر دیالکتیکی برایتان روشن میشود و ایمان میآورید که بغیر از جانعلی هیچ کس دیگری مقصر نیست .

دفاع از این جوان جاهل ، احمق و بی شعور کاریست عبث و در نهایت بمنزله آب به آسیاب امپریالیسم ریختن است . اگر در میانه بلوا یکی دونه تلف میشدند و جان خود را بیخود و بیجهت از دست میدادند ، شما چکار میکردید؟ راستی راستی ، بدون تعارف ، شما هاجه جواب محکمه پسندی داشتید تا در اختیار آیندگان بگذارید؟ آنهم آیندگانی که بر اساس سیاستهای داهیانه شما ، چند ده سال دیگر ، صد درصد می آیند تا جای خالی ما را بگیرند و مبارزات حق طلبانه مردم ما را از خارج و از همین گوشه جهان رهبری نمایند . شاید بعضی از شماها باین نتیجه رسیده اید که دیگر آینده ای وجود ندارد . شاید هم به آینده معتقدید ، اما آینده ای بدون پدیده مهاجرت . مبارك است .

اگر اینطور تصور میکنید ، ماهم حرفی نداریم و خوشحالیم که این آخرین نبرد ماست و پس از این پیکار نهائی شاهد پیروزی رادر آغوش بی کفایتان میگیریم و بر سینه هایمان میفشاریم. اما بیائید يك فرض کوچولوی يك درصدی را بپذیرید و قبول کنید که در آینده نیز عده ای هر چند محدود و بی مقدار در وضعیت و موقعیت ما قرار میگیرند. حالا که قبول کردید ، بخاطر همین يك درصدهم که شده ، منطقی بامسئله برخورد کنید و مردود مردانه برایش جوابی روشن بیاوید.

اگر زینب بگم که در میان جمع حالش بهم خورد و غش کرد، زینب لال زینب لال نفسش بالانمی آمد و میمرد، چه میشد؟ خورش بگردن چه کسی بود؟ جواب بچه های آواره و بی گناهی راکمی میداد؟ جوابی ندارید ؟ بنابراین ما خودتان را راحت کنید و باشهامت و سر بلندی بگوئید که تمام تقصیرات بگردن جانعلیست و بس.

حماقت و نادانی جانعلی که آبرویمان را بر باد داد ، نه تنها حکم کبریت مشتعلی را داشت که به خرمنی علف خشک، یا انباری از باروت پرتاب کردند بلکه نیزه ای بود که با آن ناموس طبیعت را هدف قرار دادند و دامنش را خدشه دار نمودند . اتفاق دیگری که روی نداده بود . درگیری کاظم پور و ناخدا نیز در حدی نبود تا با فاجعه ای آنچنانی مبدل شود . آنروز کاظم پور فقط تلاش کرد تا به کمک اسناد و مدارک ، اشتباهات و خطاهای ناخدا را در میان جمع افشاکند و بخیال خام خود روی او راکم کند. همین و بس . کاظم پور نیت دیگری نداشت . جمع هم که برای کاظم پور و نظریات او تره خورد نمیگردد. مخصوصا که بدهم شروع کرد . شاید هدفش خوب بود ، اما باور کنید بد شروع کرد. او اشتباه کرد که در آغاز سخن گفت :

- قربان، شما در همان آغاز اشتغالتان به شغل شریف ناخدائی مرتکب جنایت شدید. این جمله کاظم پور نه تنها برای ناخدا ، بلکه برای اکثریت کارکنان کشتی که طبق معمول بریسمان پوسیده ولی آب و نان دار ناخدا چنگ زده بودند ، توهین آمیز بود و ناراحتشان کرد. ناخدا هم زرنگی کرد و از راهش وارد شد . او خیلی حسابگرانه و دقیق جواب داد:

- من به شما اجازه نمیدهم به گذشته پرافتخار سر نشینان و خدمه این کشتی توهین کنید و آنرا زیر علامت سؤال ببرید.

کاظم پور هم گرگ باران دیده بود و در دورانی که با ناخدا روابط بسیار نزدیک و صمیمانه ای داشت ، چیز هائیی از وی آموخته بود . هر چه باشد او نیز مدتها شاگرد مکتب خانه ناخدا بود. بنابراین زود متوجه شد که در آغاز سخن تندروی کرده است و ناخدا با سو استفاده از این قضیه ، میخواهد بنفع خود بهره برداری کند. این بود که با زرنگی خاص خودش گفت:

- قربان ، من با گذشته دیگران کاری ندارم . خواهش میکنم حرف در دهان من نگذارید . صحبت من این بود که شما در دوران کوتاه ناخدائی خود مرتکب کارهای خلاف و دوراز شئونات انسانی شده اید که بنظر من بعضی از این خلافکاریها در حد

جنایت است . من برای اثبات مدعای خویش اسناد و مدارك كافی دارم و اگر اجازه بدهید ثابت خواهم کرد که شما جنایتکارید .

ناخدا خیلی خونسرد و آرام ، بدون دستپاچگی و هراس به او گفت:

- برو بیرون .

سروصدای طرفداران ناخدا بلند شد . همه از کاظم پورخواستند تاجلسه راترك کند و بیرون برود . خیلی عادی و پیش پا افتاده است که عده ای نیز به طرفداری از کاظم پور برخیزند و از او دفاع کنند . آنها فریاد زنده به ناخدا گفتند:

- خودت برو بیرون .

تا اینجا که اتفاق ناگواری رخ نداده بود؟ خطری هم متوجه کسی نبود؟ تازه بعدش هم خبری نشد . فقط آن نیم وجبی کی بود؟ مختار . آره ، مختار نیم وجبی رفت بالای يك چارپایه و فریاد زد:

- کاظم پور ، برو گم شو .

مختار هم حق داشت . او از طرفداران ناخدا بود و برای چنین مواقعی تربیتش کرده بودند . اگر سنگ ناخدا را بر سینه نمیزدودر مقابل کاظم پور یا هرکس دیگری ، از ناخدا دفاع نمیکردیقه بیمقدارش رامیگرفتند و شبی نیمه شبی بدور از چشم همگان پرتش میکردند میان امواج خروشان و سهمگین دریای طوفانی . بر این اساس خطر کرد و آنجمله را بر زبان راند . دیدید که فوراً جواب گستاخیش را گرفت و بپس گردنی جانانه ای که قمر تپل به پشت گردنش نواخت ، از بالای چارپایه سرنگون شد و نقش زمین گردید . چه گفت؟ هیچی . این قمر بود که فریاد کشید:

- رفیق ناخدا ، چرا جلوی کثافت کاریهای این آشغال رانمی گیرید؟ این مرده شور برده ، جلوی چشمان زنان و دختران این ساختمان ، هر شب يك دختر با تاقش می برد .

طبیعی بود که مختار نیم وجبی عکس العمل نشان بدهد . مجدداً خود را بر بالای چارپایه رسانید و جیغ کشید:

- رفیق ناخدا ، چرا این زنیکه مرا میزند؟

و بلافاصله روبه قمر تپل کرد و با صدائی جیغ مانند گفت:

- دو چشمت کور ، از امروز چهارتا ، چهارتا میآورم . دو تا صبح دو تا شب . تو هم هر غلطی دلت میخواهد بکن .

تا اینجا چه اتفاق خطرناك و حادثه آفرینی روی داده بود؟ قبول دارید که هیچی . زبان درازی جانعلی بود که آتش معركة راشعله و رکردو باعث گردید تاجر قه ای به انبار باروت بیفتد . شما فکرش را بکنید که اگر زینب بگم زرنگی نمیکرد و بموقع از نیروهای پلیس و گارد ساحلی کمک نمیگرفت ، چه اتفاق نابهنجاری روی میداد؟ ترس از دو کامیون پلیسی که فوراً خود را به محل رسانیدند و منتظر فرمان ناخدا ماندند ، از بروز حادثه جلوگیری کرد . و گرنه محشر کبرابر پامیشد و قشقرقی براه میافتاد که آن سرش ناپیدا . حضور پلیس در منطقه سبب گردید تا خیلی ها ماست هایشان را کیسه کنند و جیکشان در نیاید . عنقریب داشت کشت و کشتار براه می افتاد و خون بپامیشد .

توطئه جانعلی خلق الساعه نبود . ازمدتها پیش طرحریزی شده بود . طراحان و دست اندرکاران توطئه ازمدتهاپیش همه جوانب آنرا بدقت سنجیده بودند و مورد تجزیه و تحلیل علمی قرار داده بودند . میگوئید نه؟ به عقیده شما بدون برنامه ریزی و حساب و کتاب بوده است؟ من که باور نمیکنم . با عقل و منطق جور در نمیآید. بفرض که بدون برنامه ریزی قبلی بوده است ، چرا یک شب قبل از برگزاری جلسه در حضور ناخدا، جانعلی میروود سراغ وارفته؟

همه شما میدانید، وارفته پیرمردیست که عمری با انواع واقسام ناملاپمات، بی عدالتی ها و حق کشی های دولت مردان وقت مبارزه کرده و بدبختی های بی شماری را متحمل شده است . چه کسی نمیدانده که پیرمرد زبان بسته در این رهگذر نقد جوانی را داده و گوهری بهای پیری و موی سپید ابدست آورده است ؟ در حال حاضر نیز می بینید که همچون عنقا قانع بیک استخوانست و بس.

چون شما اصرار دارید و پافشاری میکنید ، می پذیریم که جانعلی بدون برنامه رفته سراغ وارفته، اما در دنیائی که این همه مسائل و مشکلات وجود دارد و هر لحظه بر تعداد آنان افزوده میشود ، بطوریکه در هرتائیه صدها سؤال جور و واجور جلوی انسان قد علم میکند، چرا جانعلی ب فکر طرح آن سؤال احمقانه افتاد؟ سؤالی که نزدیک بود فاجعه ای عظیم بیافریند و خون بپا کند . اوبچه دلیل و باچه منظوری از وارفته پرسیده بود:

- رفیق وارفته ، مسائل جنسی یکی از معضلات جامعه بشریست و علاقه به جنس مخالف در نهاد کلیه موجودات زنده از جمله انسانها وجود دارد . انسانهایی که بدلائل گوناگون ، مثلا سفرهای طولانی دریائی یا زندانهای طویل المدت ، از دسترسی به جنس مخالف محروم میمانند، چکار میکنند؟ منظورم اینست که این جور انسانها چگونه باغرائز خود مبارزه میکنند؟ یا باچه وسائلی از خود دفع شهوت می نمایند؟

اگر شما مخاطب این جوان جاهل و نادان بودید ، چه جوابی باو میدادید؟ نمیگویم همه شما دروغ میگوئید . فقط میتوانم بگویم یکی از جوابهایی که شما میدادید ، همانی بود که رفیق وارفته داد . با این تفاوت که شمارفیق وارفته نیستید ، یعنی براحتی میتوانید سکوت کنید . یا بیک جوان نادان پرخاش کنید و او را از خود برانید. کاری که رفیق وارفته هرگز نمیکند و از انجام آن ننگ دارد. درست هم نیست که پیرمرد سکوت کند و لب فرو بندد . او موظف است تجربیاتش را در اختیار جوانان بگذارند تا آنان این تجربیات گرانبهار اچراغ راه زندگی خود قرار دهند و از آن بهره بگیرند . بویژه وقتی که این پیرمرد در تمام رشته های علمی ، فلسفی ، سیاسی ، اجتماعی ، فرهنگی و حتی علمی که تا این لحظه بابتی از آنها گشوده نشده است ، صاحب نظر باشد و بیشتر از هر محقق و فیلسوفی بداند . گناه که نکرده است ؟ شرایط سخت و دشوار مبارزه باعث میشود تا انسان بمرزهای ناشناخته پایگذارد و چیزهای عجیب و غریبی بیاموزد که تاکنون هیچ کسی نیاموخته است . بی دلیل نیست که رفیق وارفته زبان مریخی هار انیز میداند.

سکوت در برابر سؤال جانعلی که جواب آنراهرلات بی سروپائی میداند و میتواند در جواب آن رساله ها و کتابها بنویسد یا ساعتها سخن رانی بکند، از سوی رفیق وارفته جایز نبود. بر این اساس بود که رفیق وارفته رفت بالای منبر و با طول و تفصیل فراوان جواب هم‌رزم نوجوانش را داد و خیالش را راحت کرد. مقصر جانعلی بود که پس از شنیدن جواب چشمانش از حلقه بیرون زد، سرش بدوران افتاد و چون برق گرفته هابر جای ماند. یعنی چه که جانعلی انتظارش را نداشت تا در رابطه با امامزاده ها و مقدسینی که تا سر حد تقدس و پرستش دوستشان داشت، چنین لاطائلاتی را بشنود؟ گردنش خرد. ای کاش در همان لحظات چشمان این جوان احمق میترکید و کله بی خاصیتش می افتاد جلوی پایش، بعدش هم مرده شورتنش وی مصرفش رامیبرد.

جانعلی از سوئی نمیتوانست باور کند، از سوی دیگر این جملات را از زبان پیرمردی میشنید که سالهای سال در زندان مانده بود، در بدی کشیده بود و علاوه بر این نقش ازلی و ابدی آفرینش را در خشت خام میدید. مگر جوابش را نگرفت؟ چه شد که جانعلی ناباورانه از وارفته خداحافظی کرد و یکر است رفت سراغ رفیق باستانی؟ رفیق باستانی تقریباً همسن و سال وارفته بود و بعطت درگیریهای درون گروهی برای خون او تشنه. اوشبانه روز تلاش میکرد و خود را به آب و آتش میزد تا بر علیه رفیق هم‌رزمش سندومدرکی بدست بیاورد و او را بروز سیاه بنشانند.

جانعلی همه اینها را میدانست. با چنین شناخت و بینشی رفت سراغ باستانی و همان سؤالی را از او کرد که از وارفته پرسیده بود و جوابش را شنیده بود. باستانی با شنیدن سؤال جانعلی، با عصبانیت و داد و هوار درب خروجی را بوی نشان داد و از او خواست تا بید رنگ خانه اش را ترک کند. جانعلی با پروئی و دریدگی هر چه تمامتر گفت:

– چرانا راحت میشوید؟ رفیق وارفته هم مثل شماست. از نظر سن و سال هم باشما تفاوتی ندارد. من همین سؤال را از ایشان هم کردم. اوباخوشروئی و مهربانی جواب مراد داد. من این موضوع را از این جهت از شما نیز پرسیدم چون جواب رفیق وارفته برایم قابل قبول نبود و نمیتوانستم باور کنم.

باستانی با شنیدن حرف های جانعلی آنتن هایش سیخ شد. مشتاق بود جواب وارفته را بشنود. شاید چیزی دستگیرش میشد و سندی بدست میآورد. با این حساب سریع تغییر موضع داد و با خوشروئی گفت:

– از من پیرمرد ناراحت نشو. پیرمردهایی درس و سال من اعصاب درست و حسابی ندارند. امیدوارم صدوبیست ساله بشوی تا بدانی من چه میگویم. حالا بیا بنشین تا باهم یک لیوان چای تازه دم و خوشمزه بنوشیم.

باز رنگی و استادی دستی بر شانه جانعلی زد و او را دعوت بنشستن نمود. پس از صرف استکانی چای، باب گفتگور ابا جانعلی گشود و با مهارت همه چیز را از زبان او بیرون کشید. شاید مهارتی هم بکار نبرده و جانعلی بدون مقدمه همه چیز را بوی گفته باشد. او به همین منظور رفته بود سراغ رفیق باستانی. پس بعید نیست که همه چیز را بی پرده گفته



باشد و سئوالات دیگری نیز از باستانی کرده باشد. باستانی که وارفته نبود، بهمین دلیل بازرنگی جواب داده بود:

– پسرم ، حقیقتش را بخواهی من خبر ندارم . امامیشود این مسئله را با ناخدا در میان گذاشت و نظر اورادین باره جویا شد. هرچه باشد او مسئولست .  
 آنروز که این اتفاق روی داد، اگر یادتان باشد، جانعلی درست بغل دست باستانی نشسته بود و بی صبرانه انتظار میکشید تا او مسئله را با ناخدا در میان بگذارد.  
 فاجعه درست لحظه ای رویداد که باستانی متوجه شد، ناخدا تحت هیچ شرایطی حاضر نیست به گفته های کاظم پورو دیگران توجه ای بنماید و بازرنگی خود را به کوچه علی چپ میزند و تلاش میکند تا اعمال قدرت کند و همه مسائل را بنفع خود و دارودسته اش بپایان برساند . این بود که از جای برخاست و با کلماتی آرام و شمرده حرف دلش رازد و بایک تیردو هدف را نشانه گرفت:  
 – رفیق ناخدا! رفیق نوجوان ما جانعلی که بغل دست من نشسته اتد، از شما سئوالی دارند.

ناخدا خود را به کوچه علی چپ زد و بروی خودش نیاورد که گفته باستانی را شنیده است. باستانی صدایش را بلندتر کرد و گفت:

– رفقا! شب گذشته رفیق جوان ما جانعلی، از رفیق کهنسالمان وارفته پرسیده است که رفقاییکه سالهای طولانی در زندان بوده اند ، مسائل جنسی خود را به چه طریقی حل میکرده اند؟ رفیق وارفته نیز در جواب ایشان فرموده اند: “رفیق خوب من، تا آنجاکه من اطلاع دارم و سالهای مدیدی نیز شاهد آن بوده ام ، رفقای مادر زندان بادوشیوه متفاوت و مختلف با این معضل حیاتی برخورد میکردند . یکدسته بکمک چربی گوشتهائی که پاسبان ها برای ما میخریدند دفع شهوت میکردند و تعدادی نیز بایکدیگر روابط جنسی داشتند و همجنس بازی میکردند.”

صدای همهمه و شیون در سالن پیچید و زینب بگم غش کرد و از حال رفت . باستانی صدایش را بلندتر کرد تا همه بشنوند. او از ناخدا پرسید:

– رفیق ناخدا، شما که مدتهای مدیدی در کنار این رفقا بوده اید و بیشتر آنان را از نزدیک میشناسید، چه نظری دارید؟ خواهش میکنم با توضیحات بیشتر خود، این مسئله را برای رفقا بویژه رفقای جوان بشکافید و برای آنها تشریح کنید که در زندان چه جوی حاکم بوده است و رفقای ما، از جمله شخص شما چطور با این مسئله برخورد میکرده اید؟ به شیوه ای که رفیق وارفته در جواب رفیق جوان ما گفته اند، یاراه و روش دیگری؟

باز هم با یکدنگی و لجاج بگوئید جانعلی مقصر نیست.

\*\*\*\*\*

### دوران میکروالکترونیسیته

{ عظیم ترین تحول در رشته علم و صنعت } :

ساعت هفت صبح باسروصدا وجیغ و فریاد فریادون که بدراتاق میکوبید از خواب بیدار شدم . حوصله ترك رختخواب را نداشتم . بدنم خسته وكوفته بودونياز مبرمی باستراحت بیشتر احساس میکردم . شب گذشته رانیز چون شبهای پیشین دیر خوابیده بودم . شقیقه هایم تیر میکشید وچشمانم داشتند از حدقه بیرون میآمدند . چاره ای نداشتم . اومیدانست که درخانه هستم وجائی نرفته ام . بابی حوصلگی از جای برخاستم ودرب را گشودم وپیش ازآنکه جواب سلام فریادون را بدهم ، پرسیدم :  
- چه خبرته؟ کله سحر سر آورده ای؟ چرانمیگذاری مردم استراحت بکنند؟  
لبخندی زدوگفت:

- چقدر میخوابی . تاکی باید از تحولات سرسام آورجهان عقب باشی؟

درحالیکه بطرف دستشوئی میرفتم تادست ورویم را بشویم ، گفتم:

- تحولات سرسام آورجهان بماچه مربوط است؟ کسانی باید غصه عقب ماندن از تحولات جهانرا بخورند که بخواهنداز آن چیزی بیاموزند . ماراباتحول جهان کاری نیست . زیرا خواهان ترقی وپیشرفت نیستیم . ماصولازتحول وترقی بیزار ومنتفریم وآنرا برای جامعه ایران مضر میدانیم . بیخودویجهت نیست که از قدیم وندیم گفته اند ترقی های مردم روبیالاست ، ترقش های ماروبزمین است .

شیرآب رایازکردم وچندکف آب سردبه صورتم زدم . سرم به شدت دردمیکرد . به آئینه روبرویم نگاه کردم . وحشت برم داشت . سیاهی زیرچشمانم بیشترشده بودویکی دوتاچروك به چین وچروکهای قبلی اش اضافه شده بود . بیخوابیهای شبانه ودوندگیهای روزانه کارخودش را کرده بود . قیافه ام درست مثل معنادین بتریاک یا هروئین شده بود . صورتم لاغرو تکیده بود ، استخوانهای گونه هایم بنحو وحشتناکی بیرون زده بودند . جهان به کجامیرفت و سرانجامش بکجا میانجامید؟ اوضاع واحوال فعلی جهان نگران کننده و تشویش آور بود و هیچکس نمیدانست که این اوضاع نابسامان تا کجا وتابکی ادامه

خواهد یافت . اتفاقات غیرمترقبه و باورنکردنی یکی پس از دیگری از راه میرسیدند ، بدون اینکه به کسی فرصت تفکر و اندیشه بدهند .

چشم جهانیان به مسکودخته شده بود . این شهر مرکز خبرهای داغ و پرحرارتی بود که مانند بمب در فضا منفجر میشدند و در اندک مدتی به چهار گوشه جهان مخابره میشدند . جهان در خطر نابودی قرار داشت . خلع سلاح عمومی ، متوقف کردن جنگهای منطقه ای و محلی ، مهار و نابودی کارخانجات و موادیکه شرایط گلخانه ای زمین را تشدید میکردند ، جلوگیری از فرسایش زمین و نابودی جنگلها و لزوم همزیستی مسالمت آمیز دو ابر قدرت بمنظور حفظ منافع عمومی بشری در صدر مسائل جهان قرار داشت . در جهان کمونیسم پس از سالهای متمادی پرده هابالا میرفت و دیوار آهنین پس از هفت دهه ترک بر میداشت . میخائیل گارباچف دبیر اول حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی هر روز مسئله جدیدی را مطرح میکرد و در جهان غوغا برپا مینمود . جهان سرمایه داری بوی چون مسیح موعود مینگریست . برایش هورامیکشید و از وی تجلیل و قدرانی میکرد . سردمداران احزاب کمونیست و کارگری در چهره اولنین آخر قرن بیستم را میدیدند که با اندیشه ای نو آمده بود تا قدرت و توانمندی اردوگاه سوسیالیسم را بجهانیان بشناساند و در پایانه قرن بیستم جاودانگی سوسیالیسم واقعا موجود و مرگ محتوم سرمایه داری را اعلام نماید ، بنابراین در مجامع و مجالس قربان صدقه اش میرفتند و در دفاع از اقدامات وی یقه میدیدند . او که در آغاز خبر از نابودی جهان میداد و اعلام میکرد که کره خاکی مابین رقابت تسلیحاتی ابر قدرت ها بر لبه پرتگاه نابودی قرار گرفته است ، بناگاه خواهان نوسازی و علنیت در احزاب کمونیست و بویژه حزب کمونیست شوروی شده بود .

اصطلاحات و واژه های جدیدی مانند قارچ از زمین میروئیدند و وارد فرهنگ سیاسی جهان میشدند . سوسیالیسم سرباز خانه ای ، سوسیالیسم دمکراتیک ، نظم نوین جهانی ، سوسیالیسم انسانی ، منافع عموم بشری ، حزب فرا گیر همه طبقات و غیره از جمله این واژه ها و اصطلاحات بودند .

نظریات و تئوری های کلاسیکهای بزرگ مارکسیست مورد بحث و انتقاد قرار میگرفتند و توسط طرفداران پروپاقرص پروستریکا و گلاسنوست مردود اعلام میشدند .

نام استالین مجددا بر سر زبانها میافتاد و بعنوان پایه گذار و حامی کمونیسم سرباز خانه ای مورد انتقاد و حملات بیرحمانه و شدید قرار میگرفت بدون اینکه به جانشینان وی که سالها بر همان مرکب سوار بودند و همان سیاست رادشوروی دنبال کرده بودند کوچکترین خرده ای گرفته شود یا باسم آنان اشاره ای گردد . حتی روزنامه های چپ و کارگری که تا دیروز استالین را بعنوان آموزگار و پدر خود میستودند ، واژه جنایتکار و آدمکش را درباره اش بکار میبردند و وی را با کلمات و جملاتی زشت و زننده مورد حمله قرار میدادند . استالین قاتل مردم شوروی و دیگر خلقها معرفی میشد و بطور همزمان کشتار مردم آذربایجان بدستور گارباچف ، اقدامی انسانی

وقهرمانانه شمرده میشد که بمنظور حفظ صلح جهانی و نجات بشریت دربند صورت پذیرفته بود. در واقع یکبار دیگر دوران خروجی در اتحاد شوروی تکرار میشد، منتها این بار با چهره ای مضحك و خنده آور.

افرادی که نزدیک به چهل سال پس از مرگ استالین در رهبری حزب کمونیست اتحاد شوروی جاخوش کرده و مسئول مستقیم تمام بدبختی های مردم و خرابی های بعد از استالین بودند، با سو استفاده از جو موجود انگشت اتهامشان را به سوی استالین نشانه رفته بودند. نواندیشان همصدابامفسرین و سیاستمداران دنیای غرب استدلال میکردند که استالین با سیاست های خشن و ضد انسانی خود نه تنها زمینه پیشرفت و ترقی جامعه شوروی را فراهم نموده، بلکه بانابودی دستاوردهای انقلاب اکتبر (انقلابی که بعدا بعنوان جنبش خشونت آمیز مردم روسیه بر اثر تحریک بلشویک های آنارشیست، معرفی گردید) سبب عقب ماندگی جامعه شوروی نیز گردیده است. آنان هوار میکشیدند که تمام گناهان بگردن استالین است. او بود که با پشت پازدن باصول سوسیالیسم و آموزشهای لنین کشور را با فاجعه ای بزرگ و جبران ناپذیر روبرو ساخت. کار بجائی رسید که استالین را مسبب برافروخته شدن جنگ جهانی دوم معرفی کردند و او را در دیف آدلف هیتلر و دیگر جنایتکاران آلمان هیتلری قرار دادند.

گار باچف باشعار نوسازی بیشتر، سوسیالیسم بهتر جهان را بلرزه در آورد. اوزمینه ای فراهم کرد تا در سایه تعالیم داهیانه وی و نظم نوین جهانی که دست پخت همتای امریکائیش بوش بود، انواع و اقسام تئوری های من در آوردی و صدتایک غاز چون علف هرز سر از زمین بر آورند و با سرعتی شگفت انگیز در گستره جهان منتشر شوند. اوضاع بسرعت تغییر میکرد و هر روز که میگذشت بیشتر شیرتوشیر میشد. در این گیرودار و انفسا هر کس تلاش میکرد قمیزی در کند و از این نمذ برای خود کلاهی دست و پاکند. آتش تابدا نجا شور شده بود که رادیوی جمهوری اسلامی نیز عربده میکشید و با استناد به نامه خمینی به گار باچف، فروپاشی دنیای کمونیسم و استقرار نظم نوین اسلامی را وعده میداد.

وضعیت مامهاجرین ایرانی، در بین ساکنین کره زمین بغرنجتر و پیچده تر بود. جمعیتی آواره و از وطن رانده شده، که بنا بدلائل سیاسی تحت تعقیب پلیس و گزومه های رژیم بودیم. آنهم رژیمی که تا آخرین دقایق زندگی در وطن، با خلوص نیت و اعتقاد راسخ از آن دفاع کرده بودیم. از ستم چنین رژیمی مجبور به ترك یار و دیار شده و به تبعید اجباری تن داده بودیم. اکنون نیز در کنار مرزهای میهن نشسته و لحظه باز گشت را انتظار میکشیدیم. خواه ناخواه تحولات جهانی بر نگرانیمان میافزود و خواب و راحت را از ما میگرفت. واقعا چه آینده ای در انتظار ما بود و چه حوادثی بر سر راهمان بکمین نشسته بود؟ البته تا اندازه ای میشد آینده را پیش بینی کرد و بگذشت بی وقفه زمان دل خوش داشت و امیدوار بود. ما مردمانی نابغه و موقعیت شناس بودیم. در زمینه تاکتیک عوض کردن کسی بگردمان نمیرسید. سریع عقب گرد میکردیم و به عقب نشینی تاکتیکی دست میزدیم، یک شبه خواب نما میشدیم و رنگ عوض میکردیم.

در این زمینه شهره آفاق بودیم. تجدیدنظر کردن در مواضع و فراموش کردن موضع قبلی برایمان کاری نداشت، یعنی تغییر موضع دادن برایمان از آب خوردن راحت‌تر و از تعویض و پوشیدن يك زیرپوش نو هم ساده‌تر بود. تعهدی در قبال گذشته احساس نمی‌کردیم و هیچکس نمیتوانست بپذیرش گناهان گذشته وادارمان بکند. از همه مهم‌تر شامه بسیار قوی ای داشتیم و بخوبی میدانستیم که بوی قدرت از کدامین سو می‌آید و ما باید زیرکدام علم سینه بزنییم.

در چنین اوضاع و احوال قمر در عقربی، رفیق و ارفته مسئول سیاسی - تشکیلاتی ماکه از اعضاء برجسته رهبری محسوب میشد، به مسکو احضار شده بود تا پس از شرکت در مجمع بزرگان، بارهنمودها و دستورالعملهای جدید بازگردد و ما را از سردرگمی و نابسامانی برهاند. نك تڭ رفقای ما، در انتظارای گذشته بسر میبردند و برای بازگشت رفیق و ارفته لحظه شماری میکردند. انتظار این بود که رفیق از این سفر تاریخی خود بادستانی پر و راه حل‌هایی بکرو هوشمندانه باز گردد.

- چکار میکنی؟ خوابت برد؟ زود باش.

صدای فریاد بود که مرا بخود میخواند. بیچاره را کلا از یاد برده بودم. برگشتم و نگاهش کردم. به چهار چوب در اتاق تکیه داده بود و ناخن هایش را میجوید. از وی پرسیدم:

- چه شده فریاد؟ کله سحر بلند شدی و آمدی سراغ من که چی؟ امیدوارم خوش خبر باشی و گر نه،

فرصت نداد حرفم را تمام کنم.

- زود باش باید برویم. دیشب رفیق و ارفته از مسکو برگشته است. درگیری داغ بوده. گویا رفیق و ارفته با قهر جلسه رهبران را ترک کرده و آمده چون بقول بچه ها پالتویش را جا گذاشته. بچه هادسته دسته بخانه اش میروند تا از آخرین دستاوردهای دنیای سیاست آگاه شوند.

- که اینطور، بالاخره فرمانده کل قوا برگشت؟ تو فکر میکنی چیزی برای گفتن داشته باشد؟ منکه چشم آب نمیخورد. علاوه بر این هیچوقت از حرفهای این امام زاده معصوم بیسرافت چیزی نفهمیدم.

- آنطور هاهم که تو فکر میکنی نیست. بچه ها و ارفته را در سالن فرودگاه شهردیده اند. تعریف میکنند که طرف خیلی خوشحال بوده و بادمیش گرد و میشکسته است.

- حتما شنگول بوده. اگر اشتباه نکنم مهمانداران در مسیر پرواز برایش سنگ تمام گذاشته اند.

- تو باز هم شروع کردی؟ هزار بار بتو گفته ام که در برخوردت با این حضرات تجدید نظر کن. گول این چندروزه رانخور، درست است که دوران پروستریکانی چنگ و دندان آنها را گذرانده است. اما اگر روزی روزگاری دستشان برسد و اوضاع بروفق مرادشان باشد، دما از روزگارت در میاورند و پوست از کله ات میکنند.

- آن ممه رالولو برد. حضرات ول معطلند. تو هم واقعا دل خوشی داری ها. سالهاست که دوران این آقایان بپایان رسیده است، از اینها گذشته، اگر این امامزاده های بی بووی

خاصیت معجزه گر بودند، شمه ای از کراماتشان را در ایران نشان میدادند تا خلق باورشان کنند. تو بایبیدانی که سیاست مارادیکران تعیین میکنند و مادیکته می فرمایند. اگر در گذشته بوی نفت شمال و پنییر بلغار می آمد، در دوران کنونی نباید در انتظار استنشام بوی جدیدی بود. زیرا اوضاع و احوال فعلی با گذشته تفاوت‌های فاحشی دارد، اگر در گذشته اتهام‌مورد معامله قرار می‌گرفتیم، امروزه بوی فروش و حراج همگانی بمشام میرسد. جانشین لنین کبیر چوب حراج به داروندارش زده است. هزار بار بتو گفته ام باز هم می‌گویم فاتحه حضرات خوانده است. برادر گارباچف همه چیز و همه کس را فروخته و اختیار جهان را داده بدست برادر بوش تابانظم نوین جهانیش به سازندگی بپردازد و هرکاری که دل تنگش می‌خواهد بروز مردم دنیا بیاورد. حضرات که از خودشان اراده ای ندارند و مغزشان کار نمی‌کند. پس از آن شکست مفتضحانه که تمام نیروهایمان را از دست دادیم و هیچ غلطی نکردیم ببین چه گرد و خاک مسخره ای براه انداخته اند، در عین ناتوانی مینشینند و شعار سرنگونی رژیم را میدهند. با کدام نیرو؟ با کدام برنامه و تدارکات؟ خودشان نمیدانند چه می‌گویند و چه می‌خواهند. اصلاً فکر نمی‌کنند که این پز عالی و جیب خالی به قیمت جان چند نفر تمام میشود و رژیم با همین بهانه بردقترز زندگی چند صد نفر خط پایان میکشد. نه عزیز من روزی که این حضرات چهچه مستانشان بود، فکر مستانشان نبود، تاچه برسد حالا که چه عرض کنم. در این بیابان برهوت غربت چکاری از دستشان بر می‌آید؟

– خواهش میکنم تمامش کن. تو همیشه دنبال دردسر می‌گردی. آخرش هم کاری دست خودت میدهی بنظر من تا حالاش هم شانس آورده ای.  
لباسم را پوشیدم و در حالیکه آخرین دکمه پیراهنم را می‌بستم به خنده گفتم:  
– پس درود بر خودم که انسان خوش شانس و خوشبختی هستم، خوشبخت تر از چوخ بختیار.

فریدون دستی به شانه ام زد و گفت:

– جان خودت تمامش کن و زود باش برویم. می‌ترسم دیر برسیم و مجبور شویم خبرهای دست دوم بشنویم چیزی که اصلاً رغبتی بدان ندارم. میدانی چرا؟ برای اینکه امروزه مُد شده، هر کس اخبار و اطلاعات را بنا به خواست و سلیقه خودش تفسیر و تحلیل میکند و اسمش را می‌گذارد در همنمود رهبری. خنده بلندی سردادم و گفتم:  
– این را می‌گویند آشفته بازار پروستریکائی.

از خانه خارج شدیم و قدم در خیابان خلوت گذاشتیم. از دیدن خیابانها و قیافه توسری خورده مردم عالم بهم خورد. گوئی بر سراسر شهر خاک مرده پاشیده باشند. مردم باترس و وحشتی باور نکردنی به حوادث مینگریستند و آرام و ساکت از کنار یکدیگر می‌گذشتند تا بسر کارهایشان بروند. بر اثر موشک بارانهای شبانه روزی، مدارس تعطیل بودند و بچه‌ها مجبور بودند در خانه بمانند و زیر سقفهای غم گرفته بازی کنند. گهگاهی که شهر آرام میشد یا منطقه دیگری از شهر مورد تهاجم موشکی دشمن قرار می‌گرفت، بچه‌های معصوم و بیگناه از خانه‌ها بیرون می‌ریختند و در کوچه‌های

خاک گرفته و به نکتب نشسته بیازی مشغول میشدند . چه بسا که در چنین لحظاتی نیز اجل از راه میرسید و باشقاوت و بیرحمی جان عده ای از این کودکان معصوم و بیگناه رامیگرفت . کودکانی که جریشان تنهاوتنها جهان سومی بود بخاطر وضعیت سوق الجیشی و استراتژیکی کشورشان ، بین دو سنگ آسیاب سنگین لهیده و نابود میشدند . از سخنان گارباچف چنین استنباط میشد که به زودی زود کمکهای شوروی به بیشتر کشورهای دوست و متحد قطع خواهد شد . حتی کمکهای غذائی و داروئی . اگر اتحاد جماهیر شوروی بر اساس خط مشی جدید خود عمل میکرد کمکهایش را قطع مینمود ، چه سرنوشتی در انتظار این مردم و مردمانی چون اینان بود؟ حتی تصور آنروز وحشتناک و ترس آور بود . مرگ با چهره کریه اش پشت دروازه های شهر کمین کرده بود و لحظه شماری می کرد تا بر ساکنین شهر ، بویژه کودکان هجوم آورد .

امروز صدای غرش راکت هایگوش نمیرسید . در گوشه پیاده روی خیابان چند کودک خردسال ، در میان توده ای خاک سرگرم بازی بودند . بادیدن ما ، دست از بازی کشیدند و برجای ایستادند . روبرویشان که رسیدیم پرسیدم:  
- حالتان چطور است؟ امروز هوا خیلی خوبست ، از راکت هم که خبری نیست، مگر نه؟

جوابی ندادند . بروبر مانگه کردند . از جلوییشان رد شدیم و آنهار ایش سر گذاشتیم . با صدای کودکانه ای برگشتم . یکی از بچه بود که نسبتا از بقیه بزرگتر بود . او با صدائی لرزان پرسید:

- کاکاجان { عمو جان } شما هم میخواستید از پیش ما بروید؟  
بسویشان رفتم . دستی بموهای پرگرد و خاکش کشیدم . به چشمان معصوم و بیگناهِش نگاه کردم . درنی نی چشمانش وحشتی عظیم موج میزد . لبخندی زدم و بامهربانی گفتم:  
- نه کاکاجان ، چرا باید برویم؟ کی به شما بچه های خوب گفته که ما میرویم؟ مگر میشود بچه های مهربانی مثل شمارا ترک کرد؟  
- بابایم دیشب برای مادرم قصه میکرد که بزودی تمام خارجی ها اینجارا ترک میکنند و ما را تنهامیگذارند . مثل روسها .  
تبسم کنان جواب دادم:

- روسها رفتند . ما که روس نیستیم .  
معصومانه نگاه کرد و با حالتی شرم آگین گفت:  
- میدانم که شماروس نیستید ، اما اگر اشرار بیابند؟  
بآرامی گفتم:

- باین حال ما از پیش شما نمیرویم . سلام ما را به باباجانت برسان .  
به بارگاه جلالتماب وارفته رسیدیم . اکثر بچه ها زودتر از ما رسیده بودند و برای خودشان جایی برای نشستن دست و پا کرده بودند . سلام کردیم و ضمن دست دادن با اولین نفر ، با صدای بلند گفتیم:

– رفقا، فاکتور.

وارفته در آشپزخانه مشغول صرف صبحانه بود. بچه هایی صبرانه تشریف فرمائی ایشان را انتظار میکشیدند. دلها درسینه هامیپیید و چون سیروسرکه میجوشید. تاکی برآید وچه آرد از آن سفر دور، بالاخره آمدنوبانتظارها پایان دادند. باحترام از جای برخاستیم وسلام گفتیم. رفیق دهان گشودند تاجواب سلام جمع رابدهند. بوی سکرآورالکل در فضای اتاق پیچید. اشاراتی بین بچه هاردوبدل شد. کسی جرأت ننق کشیدن نداشت. وارفته از میان بچه ها که تنگ بغل یکدیگر نشسته بودند گذشت ودر صدر مجلس بر روی مبل دسته دار اختصاصی اش نشست. مبل باروکش مخمل سبز رنگش ابهت واقندار مولایش رادوچندان میکرد. پای چپ رابرو روی پای راست انداخت. سیگاری روشن کرد. یکی دوپک به سیگارزد، عینکش راجابجاگردوگفت:

– رفقای خوب من خوش آمدید. اماچه شده که همه شما این کله سحر به سراغ من آمده اید؟ نکندمویتان را آتش زده اند؟

پچ پچ کوتاه ونامفهومی درگرفت وبدنبال آن مجدداسکوت حکمفرما شد. وارفته لبخندی تصنعی زدو به چهره نك نك افراد نگاه کرد. منتظر بودتا يك نفرسکوت رابشکند وازوی خواهش کند تالب بگشاید ودرباره سفرش ونتایج آن چیزی بگوید. انتظار طولانی میشد. هرکس باگوشه چشم وایرو از دیگری میخواست تادر این راه پرمخاطره پیش قدم شود واولین پرسش رامطرح نماید. اماکومردردیادلی که بدون عصا ویدیبضاگام بمیدان بگذاردوخشم وارفته رابجان بخرد؟ بالاخره همه نگاهها بر روی چهره نادرثابت ماند. وارفته دوست نداشت بانادر دهن بدهن بشودوروزش رابخراب کند، نادر نیز همین حالت راداشت ومعتقد بودکه سروکله زدن باوارفته بیفایده است وجز اعصاب خردی چیزی بیارنخواهد آورد. اما درمقابل نگاههای خواهشگرانه رفقایش تاب نیاوردوتسلیم شد. سینه اش راصاف کردوضمن اجازه گرفتن از بچه ها گفت:

– رفیق وارفته، ضمن عرض خیرمقدم مجدد از طرف خودوسایررفقا، خواهش میکنم باتوجه بتحوالات اخیرجهان وسیاستهای اعلام شده ازسوی گارباجف که سفر اخیرشمارابه مسکو باعث گردیدبفرمائید که آخرین تحلیل هیئت رهبری ما، درباره اوضاع سیاسی جهان وکشور بلاکشیده مان ایران چیست ودنیای مابه کجامیرو؟

وارفته قدری جابجا شدوسینه اش راصاف کرد. به صورتش نگاه کردم. یکباره لرزشی خفیف وآرام سراپای وجودم را فراگرفت. بیخودوبیجهت قیافه گریان شاه درفروگاه مهرآبادتهران جلوی چشمانم نمایان شد. نمیدانم چرا. باردیگرنگاهش کردم. وارفته میخندید. همان خنده همیشگی. خنده ای که بیشتر به چهره اش حالتی مسخره وخنده دار میداد. صدای زنگ دارش مرابخودآورد:

– رفقا، قبل از هرچیز باید بگویم که، ماحق نداریم نسبت بررفقای خود، بویژه رفقای شوروی بی احترامی بکنیم، مخصوصا رفیق گارباجف که دبیراول حزب برادر،



حزب کمونیست اتحادشوروی وجانشین لنین کبیر هستند . آخرین بارباشدکه چنین گستاخی ای را ازرقفا ببینم یابشوم.

لبخندی برلبان نادرنشست . وارفته یکی عمیق به سیگارش زد. آنرا در زیر سیگاری خاموش کرد ودر ادامه گفت:

– اما بعد، برفقا مژده بدهم که ما بزودی اینجارتک میکنیم وباتحاد شوروی میرویم . بعقیده رفقاپس از خروج ارتش سرخ ماندن رققا در اینجا صلاح نیست . فقط تعدادمعینی ازرقفا برای انجام کار هاوبرنامه های ضروری در اینجایمانند وبقیه میروند .

اما درباره اوضاع جهان ، بایدعرض کنم که ما بیک سری تئوریهای جدید ومطالعات نووتازه ای احتیاج داریم . عصر تازه ای در تاریخ بشریت آغاز شده است، آنهم بافرمان تاریخی رفیق گارباجف . این دوران جدید لازمه نوسازی وعلنیت درحزب وانتقادشدید وبیرحمانه از گذشته است . جنایات استالین که به تازگی از آن پرده برداشته شده است، وضع بدی رادرحزب وکشور بوجودآورده است . بایدتمام اینهارا بمردم شوروی ودنیا گفت . دوران میکروالکترونیسیته دوران دیگری است . دورانیکه بنام رفیق گارباجف در تاریخ جهان به ثبت رسیده است . جمعیت ساکت وآرامی که سراپاگوش شده بودوبه افاضات ارزشمند رفیق وارفته گوش میداد، باخنده ناگهانی نادر تکانی خورد . وارفته باغضب وعصبانیت از نادر پرسید:

– چرامیخندی؟

نادر باچهره خندان گفت:

– رفیق، مگر اینجاکلاس درس است که بدون حرکت بنشینیم ونخندیم ؟

وارفته سیگاری آتش زدوبه نادرگفت:

– خودت رابه آن راه نزن . توهمیشه دوست داری شلوغ بازی راه بیندازی، شهامت داشته باش وبگوبرای چه خندیدی؟ ماکمونیستهاآدمهای باشهامتی هستیم . اگر ادعامیکنی که کمونیست هستی ، پس شهامت داشته باش .

امیرکه مثل پامنبری های مساجد، کنارمنبر وارفته نشسته بودبمیان معرکه پرید وچاپلوسانه گفت:

– رفیق وارفته خودتان راناراحت نکنید، وقتی شهامتش راندارد، چکارش میشودکرد؟

نادر باخونسردی به امیر گفت:

– آقای باشهامت، همه که درشجاعت ودلاوری وشهامت مثل شما نیستند . بعدا من قصد بهم ریختن جلسه راندارم . قصد توهین کردن بکسی رانیز ندارم، باورکنید که اگرمن شهامت بخرج بدهم وعلت خنده ام رابگویم به عده زیادی توهین کرده ام . زیراخنده من بی علت نیست وندانستن علت خنده من توهینست بکلیه کسانی که دلایلش رانمیدانند.

وارفته که از کوره دررفته بود، دادکشید:

– بی ادب چراخندیدی؟

نادر بدور وبرش نگاه کردوگفت:

- رفیق وارفته من بی ادب نیستم .  
 سپس جمع را مخاطب قرار داد و گفت:  
 - واقعا هیچکدام از رفاعلت خنده مرانمیدانند؟  
 مجددا امیرپابرهنه پرید وسط معرکه و گفت:  
 - بنظر من هیچ دلیلی برای خنده بیجای تو وجود ندارد، همانطورکه رفیق وارفته فرمودند تنها دلیلش بی ادبی شما است.  
 نادرخونسرد و آرام جواب داد:  
 - امیرجان، رفیق شما شکرخوردندکه بمن گفتند بی ادب . شما هم طبق وظیفه چاکرمنشانه همیشگی و دائمیتان دهان ایشان رالیس زدید . علت خنده من اینست که رفیق شما چپ و راست بجای عصر میکرو الکترونیک ، میگویند، عصر میکروالکتریسیته.  
 وارفته برافروخته و عصبانی جواب داد:  
 - من هیچ چیزی راجبای چیزدیگری نگفتم . همانطور که گفتم توخیلی بی ادبی . رفیق خوب من عصر میکروالکتر یسیته آغاز شده و با قدرتی اعجاب انگیز درراه است. شیرفهم شد؟  
 نادرکه سکوت دیگران و بویژه چهار پنج نفر از اعضای رهبری کفرش را بالا آورده بود، گفت:  
 - رفا، چرا ساکت نشسته اید و چیزی نمیگوئید؟ عصر میکروالکتریسیته یعنی چه؟ این دیگر چه صیغه ایست؟ این بدان معنی نیست که مادرآستانه قرن بیست و یکم از مردم جهان بخواهیم تابع صرولتاویپیل یا باطری فکسنیش که عبارت بوداز مقداری سرکه و دوتیغه مسی و روی ای برگردند؟  
 وارفته که لحظه بلحظه عصبی تر میشد و دستانش شروع بلرزیدن کرده بود، فریادکشید:  
 - خفه شو، برو بیرون.  
 نادربروی خودش نیاورد و در ادامه گفت:  
 - پس از پیروزی انقلاب کبیرا کتبر در روسیه، لنین ، باتوجه به وضعیت عقب مانده کشورش در آن دوران فرمانی صادر کرد که براساس آن ، دولت موظف به توسعه شبکه برق رسانی و ایجاد نیروگاههای قوی و توانمند برق بود . بنابراین لنین و پیروی از رهنمودهای وی بود که بعدا عظیم ترین نیروگاههای آبی و اتمی در شوروی ساخته شد و هر ساله بر تعداد آنها افزوده گردید. حالا چه شده که ما باید برگردیم به عصر درخشان و اعجاب انگیز میکروالکتریسیته؟  
 اکثر بچه های پائین میدانستند که حق بانادر است و وارفته اشتهاهای از روی نادانی میکروالکتریسیته راجبای میکروالکترونیک گرفته است، اما بحث وجدل با وارفته و آنچه هایش را بیفایده میدانستند . برای اعضا رهبری هم که فرقی نداشت در کدام عصر زندگی میکنند و رهسپار کدام دوران هستند . برای این گروه تنها حفظ و نگهداری

کرسبها حائز اهمیت بود. عصر میکروالکترونیک نباشد، دوران میکروالکترونیسیته باشد. اصلاً هیچکدام نباشد. دوران ماکروها باشد، چه فرق میکندوبه آنهاچه ربطی دارد؟ مهم اینست که آنان در رهبری بمانند و مزایای رهبریتشان را از دست ندهند. درنگ جایز نبود. به میان معرکه پریدم و لبخند زان به نادر گفتم:

- نادر جان، چرا بحث وجدل راه میاندازی؟ آنهم بحث وجدلی بیفایده وبی سرانجام؟ رفیق وارفته عزیز که نظریات شخصی خودش را بیان نمیکند، آنچه ایشان میگویند، نتیجه مطالعه، کنکاش و بررسی رفقای بالاست که پس از مشاوره و رایزنی بارفقای شوروی به تصویب رسیده است و باید در تشکیلات ماگفته شود و بمرحله اجرادرآید. در ادامه از وارفته خواستم تابه دنباله سخنانش ادامه دهد. وارفته که از مهلکه نجات یافته بود، نفس عمیقی کشید و فاتحانه گفت:

- بله رفقا، آغاز دوران جدید دردنیای ما، آنهم بفرمان رفیق گارباچف، درس نوشت کشورما بی تأثیر نیست. درآغاز دوران میکروالکترونیسیته ماشاهد یکسری تحولات در جامعه ایران هستیم. هاشمی رفسنجانی بعنوان آدمی میانه رو که قصد نزدیکی به غرب رادارد بقدرت رسیده است یا عنقریب میرسد. بهمین منظور او تصمیم دار د صنایع دولتی رابه بخش خصوصی واگذار کند. رفسنجانی آدمیست که میشود باو اعتماد کرد. عدم وجود خمینی در صحنه سیاست ایران باعث میشود تا وی در اجرای سیاستهای خود موفقتر باشد. در صورت نزدیکی بغرب، رفسنجانی مجبورست یکسری آزادیهای لیبرالی بدهد و این مایه دلخوشی ماست. اگر به خاطر داشته باشید، رفسنجانی در نمازهای جمعه، سخنگوی اقتصادی حکومت بود و همیشه از عدالت اجتماعی دم میزد. الان هم میزند. البته نه آن عدالت اجتماعی که مورد نظر ماست، بلکه آن عدالتی که در اسلام مورد نظر است و جناح رفسنجانی مدافع آنست. این موضوع نیز مایه امیدواری و دلخوشی ماست و باعث می گردد تا ما از اقدامات رفسنجانی دفاع کنیم. خلاصه به رفقا مژده بدهم که نسیم آزادی در ایران پس از جنگ وزیدن گرفته است و باید امیدوار بود.

نادر دستش را بلند کرد و گفت:

- برخلاف نظر شما و رفقای رهبری، اوضاع ایران بسیار نگران کننده است و هیچگونه نشانه ای مبنی بر تغییر سیاست رژیم بچشم نمیخورد. طبق اطلاعاتی که از ایران میرسد، رژیم بمنظور تحت الشعاع قرار دادن مسئله جنگ و انحراف اذهان عمومی از تغییر ناگهانی سیاست خود که منجر به سرکشیدن کاسه زهر توسط خمینی شد، اقدام به آب و جار کردن زندانها نموده و حمام خون براه انداخته است. از سوی دیگر فشار روز افزون بر زنان جامعه ادامه دارد و زنان هر روز بیشتر از روز قبل مورد آزار و اذیت قرار میگیرند. فقر و فحشاء و اعتیاد جوانان بمواد افیونی جامعه رابه نابودی و انهدام کشانده است، فرار روز افزون جوانان از ایران موید این نظر است که خفقان و بیعدالتی، گرانی و اجحاف و صدها بلای دیگر، رمق و توان مردم را گرفته است، بطوریکه ادامه حیات در جهنم جمهوری اسلامی برای مردم مشکلیست. برای من

جالبست که بدانم رهبری مابه همین پدیده فرار جوانان چگونه مینگرد و آنرا بر اساس چه انگیزه ای میداند؟ تحلیل مشخص شمادر این رابطه چیست؟  
وارفته سیگاری آتش زد. دودسیگار ادر هواپخش کرد و گفت:

- ما تحلیل های خود بر اساس گزارشات واصله از هسته های فعال در ایران و اخبار و اطلاعات منتشره در جهان تنظیم میکنیم ، نه بر پایه نظریات من در آوردی شما . ما اطلاع دقیق داریم که اعدام نیروهای سیاسی و مخالف رژیم به نحو چشمگیری کاهش یافته است ، در این مدت تنها عده ای قاچاقچی و سوداگر مرگ به جوخه های مرگ سپرده شده اند که امیدواریم بار فرمهای اقتصادی و سیاسی و فعالیتهای فرهنگی که منبعد زمینه های آن فراهم میشود، جلوی همین هم گرفته شود و ما شاهد اعدام هیچ انسانی در کشورمان نباشیم . بر اساس اطلاعات رسیده در روزها و ماههای اخیر فشار بر روی زندانیان سیاسی و بویژه رفقای رهبری سابق ماکمتر شده است . بیشتر رفقا را از سلولهای انفرادی به بند هابرده اندوز مزمه هائی بگوش میرسد که بزودی عده ای از آنان را آزاد خواهند کرد. در برخورد با خانمها نیز عرض کنم که به آن صورتی که رفیقمان میگویند نیست. طبق گزارشات رفقا از ایران ، فشارها بنحو چشمگیری کاهش یافته است و در حال حاضر خانمها بالباسهای رنگارنگ و حجاب کمتر در خیابانهای تهران بزرگ ظاهر میشوند، بدون اینکه مورد تعرض و هجوم افراد چماقدار قرار گیرند . این گزارشها را رفقای داده اند که در خط مقدم جبهه مبارزه با رژیم جمهوری اسلامی قرار دارند.

سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و به سخنانش ادامه داد:

- اما در رابطه با فرار روزافزون جوانان ، آنها هم مثل شما . شما که این سؤال را میکنید چرا فرار کردید؟ اگر در ایران میماندید چه میشد؟ فو قش اعدامتان میکردند، این برای تشکیلات بهتر بود یا الان که جز در دسر چیزی ندارید؟ بنظر ما بیشتر این جوانان بدلیل عدم موفقیت در یافتن کار تن به مهاجرت میدهند . و گول تبلیغات را خورده اند. آنها فکر میکنند در خارج حلوایرات میکنند . پیدا کردن کار در کشوری که به سرعت صنعتی میشود و کشاورزیش مکانیزه میگردد، برای این جوانان که هیچگونه تخصصی ندارند مشکل است . بنابراین تعجبی ندارد که جلای وطن کنند و بخارج بگریزند.

نادر که خون خورش را میخورد، دلش میخواست بطرف وارفته یورش ببرد و با مشتهای گره کرده بر سر و رویش بزند . خون درون چهره اش دویده بود و مثل گوجه فرنگی سرخ شده بود. با صدائیکه از فرط غضب میلرزید، پرسید:

- رفیق شما بر چه اساسی دم از مکانیزه شدن کشاورزی ایران میزنید؟ اینها نه تنها کشاورزی سنتی ایران را نابود کردند و مردم ما را بر روز سیاه نشانند، بلکه بیشتر زمینهای کشاورزی مادر استانهای جنوبی و غربی کشور را به میدانهای مین و سنگرهای بتونی و غیر بتونی تبدیل کردند . طبق برآورد کارشناسان سالها وقت لازمست تا این زمینها پاک سازی و مسطح گردند.

وارفته بوسط حرف نادرپرید وبوی اجازه ندادتایبشتر صحبت کند . خنده ای میمون وارکردوگفت:

– رفیق ماخیلی ازمرحله پرت است . ازمن میپرسد به چه دلیل کشاورزی ایران مکانیزه است؟ خیلی ساده، باین دلیل که حتی درروستای دورافتاده ماکه یکی ازمحرومترین وفقیرترین روستاهای آذربایجان است حداقل یک تراکتوروجوددارد.  
نادر ازجایش برخاست تاخارج شود. درمیان چهارچوب درایستاد. انگار چیزی بخاطرش رسیده بود . خنده کنان گفت:

– رفیق وارفته، من باشنیدن گزارش سفر شمامسکو باین نتیجه رسیدم که:  
آن قوم که رهبرش شمائید درگورنمور خفته بهتر  
وان مُلک که اخترش شمائید درظلمت کورمانده بهتر  
وسریع خارج شدتاشاهد عربده کشی های حریفان نباشد . باخروج نادر دستی به شانه فریدون زد و آهسته باوگفتم:

– بلندشو برویم، همانطورکه عرض کردم ایندفعه پنبیری هم درکارنیست تاقتاق نان عده ای شود . گرچه بند بازی حضرت باز هم بالای جان عده ای میشود.

\*\*\*\*\*

### در ادامه راه شهیدان:

سال ۱۳۶۷ در تاریخ ایران بعنوان سال خون ، سال اضطراب و وحشت ، سال اشک و آه و سال گشتار دسته جمعی زندانیان سیاسی به ثبت رسید. انسانهای مترقی و بشردوست درسراسر جهان این حرکت سُبْعانه ، غیر انسانی و ددمنشانه رژیم ملامهای حاکم بر ایران را بشدت محکوم نمودند و در عکس عملهای گوناگون و مختلفی که از خود نشان دادند بر مسیبین این جنایت ضد بشری و حیوانی لعن و نفرین فرستادند.

چرا سردمداران رژیم دست به چنین جنایتی زدند و چه برخوردی درسراسر جهان باین جانوران خون آشام که با عمل شنیع خود تاریخ سرزمین مارا خونین تر و ما ایرانیان پاک نهاد را درسراسر جهان بدنام نمودند ، شد، بمانند به عهده تحلیل گران و رهبرانی که با پرچم های خونین نان میخورند و مظلوم نمائی را از امام برحقشان بارث برده اند . آنانی که در محفل های گرم و امن خود سنگ فلسفه علمی و مبارزات مسلحانه و غیر مسلحانه رایه سینه میزنند و بانقاب ریادلسی کوچک خواهان رهائی خلقتند . در اینجا فقط به برخورد عده ای از بازماندگان قربانیان آن فاجعه اشاره میکنیم . بازماندگانی که با صدق و صفای راستین دررثای آن عزیزان شعار میدهند و صد درصد طرفدار ادامه راه شهیدان هستند.

پس از آب و جارو کردن زندانها از وجود زندانیان سیاسی بیدفاع ، در جمهوری اسلامی ایران و انتشار اخبار تکاندهنده آن توسط رسانه های گروهی غرب ، از جانب مهاجرین ایرانی خارج از کشور که بدون اغراق بابیشتر قربانیان این فاجعه رگ و ریشه های مشترکی داشتند و چه بسا که عده ای از آن قربانیان چشم و گوش بسته توسط همین افراد مقیم در خارج بمبارزه علیه بی عدالتیها و حق کشیها کشیده شده بودند، برخورد ها و عکس عملهای متفاوتی صورت گرفت که همگی قابل تأمل و توجه اند . مخصوصا وقتی که خون بناحق ریخته شده آن عزیزان باعث رونق بازار عده ای میگردد که بدون مواجه شدن با خطر و بدور از همه بگیر و ببند ها خواهان ادامه این راه هستند و افتخار میکنند که این قافله راسر ایستادن نیست. به گوشه ای از این برخورد ها و موضوع گیریها اشاره میکنیم.

با ورود آخرین نفر ، میرزای خیرچین رسمیت جلسه را اعلام کرد و خطاب به حاضرین گفت:

– رفقا! من رسمیت جلسه را اعلام میکنم . از رفقا خواهش میکنم ، یکی یکی و بنوبت نظرشان را در رابطه با وقایع ایران و جهان بیان کنند.

بهمین اولین نفری بود که دستش را بلند کرد و از میرزای پرسید:

– رفیق باتوجه به گشتار سُبْعانه رفقای بیدفاع ما در زندانهای رژیم ایران ، حق طبیعی ماست که دست به اعتراض بزنیم و توجه جهانیان را متوجه این جنایت هولناک نماییم . من میخواهم بدانم، چرا از براه انداختن تظاهرات توسط ما جلوی سفارتخانه جمهوری

اسلامی ایران جلوگیری بعمل آمده کسانى از رفقاومقامات محلى اینجاونیروهای پلیس خواستند تا جلوى حرکت رفقا بمسکو را بگیرند؟  
میرزا خبرچین ، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده وساتحه ای جگر خراش روی داده است ، لبخند زنان جواب داد:

– رفیق، ماجزه نداریم درکشورهای سوسیالیستی یاسایرکشورهائی که احزاب برادر در رأس قدرتند وحکومت میکنند ویا جمهوری اسلامی ایران نیز روابط حسنه ای دارند دست به تظاهرات یا اعتراض بزنیم . باین دلیل که عمل ما نباید بمنافع کشورهای دوست لطمه بزند . تصمیم جلوگیری از سفر رفقا به مسکو از سوی خودرفقای محلى گرفته شد ، نه بقاضا وسفارش کسی . بنابراین بیخود بویجهت جوسازی نکنید وبدنبال فردی افرادیکه مقصر باشند نگردید.

غمی بزرگ برچهره بهمین سایه انداخته بود . مریض ورنجور بنظر میرسید . جواب میرزا نه تنها اورا قانع نکرد، بلکه بیشتر بر خشم او افزود. باصدائی که از فرط غضب میلرزید گفت:

– رفقای ما را به جرم جاسوسی برای اتحاد شوروی ببندکشیدند، محاکمه کردند ودر نهایت بصورت دسته جمعی به جوخه های اعدام سپردند ، وظیفه این رفقا بود که به سردمداران جمهوری اسلامی اعتراض کنند و با اعمال فشار جلوى این فاجعه را بگیرند . متأسفانه نه تنها دست روی دست گذاشتند وکوچکترین قلمی برای نجات آنان برنداشتند، بلکه مانع حرکت اعتراضی ما هم شدند . چرا اتحاد شوروی ورهبران حزب برادرتی سفیر جمهوری اسلامی ایران را بوزارت امور خارجه شان احضار نکردند ویک اعتراض خشك وخالی هم نکردند جای بسی سؤال دارد ، ماقضاوت در این باره رابعده آیندگان میگذاریم . آیندگانی که در آینده مجبور میشوند در یک جوخفقان آور از منافع این یا آن کشور ببهانه برادر بودن دفاع نمایند و خود را در معرض انواع واقسام خطرات واتهامات قرار دهند . اما سؤال من است، مگرکشورهای سرمایه داری غرب ، بارژیم ایران روابط حسنه سیاسی، اقتصادی وفرهنگی ندارند؟ خیر اعدام رفقا را مابرای اولین بار از رادیوهای کشورهای امپریالیستی شنیدیم . کشورهائیکه در دشمنی باکمونیسم شهره آفاقند. بماند . باز شنیدیم که در آن کشورها نه تنها ایرانیان پناهنده دست با اعتراض زده اند بلکه شهروندان آن کشورها نیز به خیابانها ریخته اند وهمصدا با ایرانیان نسبت باین جنایات اعتراض کرده وانزجار خود را اعلام نموده اند.

درارتباط با جلوگیری از حرکت رفقا بمسکونیز باید عرض کنم که شمادر همان جلسه ایکه ما خواسته مان را مطرح کردیم ، باتوجه باینکه رفقا از دیگر جمهوریهای مسکورفتند وکسی مانع حرکت آنان نشد . شدیداً مخالفت کردید و ما را بر حذر داشتید که دست بچنین اقدامی نزنیم . باتوجه به اینکه اتحاد شوروی کشوریست یک پارچه با جمهوری های مختلف ، مگرمیشود که عده ای از رفقای ما بتوانند از جمهوری های آذربایجان ، ازبکستان وترکمناستان وتاجیکستان به مسکو بروند، اما از جمهوریهای دیگر نتوانند؟ یعنی آن رفقا در همین کشور از حقوقی برخوردار باشند ومانباشیم؟ سیاست یک بام ودو

هوامگر میشود؟ بگذریم که آن رفقانیز پس از رسیدن بمسکوبامشکلات زیادی رویروشدندوسختی های بسیاری راتحمل نمودند. به آنان هشداردادندکه جلوی سفارت ایران نروندودست باقدامی خلاف قانون نزنند . وهزاران گرفتاری دیگر ، آنهم باین دلیل که رفقای مسئول مازرفقای شوروی خواستندتارفقای مارادرنهل ها ومسافرخانه هاراه ندهند . حتی یکی ازرفقای ترکمنستان راردمرز نموده وتحویل رژیم ایران داده اند . باین جرم که چراجلوی سفارت ایران دست به تظاهرات زده است . کدام تظاهرات ؟ معلوم نیست . مگرتظاهرات يك نفره هم داریم؟ جرم رفیق این بوده که برخلاف خواسته بزرگان حرکت کرده وجلوی سفارت ظاهرشده است . بگذریم ، علت مخالفت شما باماقبل ازتماس وگفتگوبارفقای میزبان چه بود؟

- مازاول میدانستیم که طبق قوانین این کشور ، اجازه چنین کاری رانداریم . رفقائی که چهل پنجاه سال دراین کشورزندگی کرده اندبخوبی میدانندکه قانون درارتباط باماچه میگوید . وظیفه ماست که رعایت بکنیم ومایه ددرس رفقای خودنشویم .

- می بخشید چرااین قانون شامل حال بقیه رفقای ماکه دردیگرجمهوریها زندگی میکنندشود؟ ازاین گذشته ، مگر چنین قانونی برای دیگران وجود ندارد؟ مثلا برای عربها، یونانیها، امریکای لاتینیهاو غیره ؟

میرزء بابیحوصلگی جواب داد:

- من چیزی نمیدانم . شمامیتوانید ازرفقای شوروی بپرسید . البته اگر از عواقبش نترسیدوپیه آنرا برتن خودبمالید. من فقط میدانم که چنین قانونی درموردمالیرانیان وجوددارد. قانونی که ماموظفیم آنرا رعایت کنیم.

زینب بگم که همیشه انسان رابیاد مهدعلیا ، مادر وفرمانفرمای قدرقدرت دربار سلطان صاحبقران خسرو جم نشان، سلطان ابن سلطان ناصرالدین شاه قاجار میاندازد ، راه بر بهمن بست وغرید:

- اصلا این فضولیاها به شماچه مربوط است؟ توکی هستی که قوانین اتحادشوروی رازیر علامت سؤال ببری وبرای رهبران ودولتمردان آن تعیین تکلیف کنی؟ حتمامیخواهی بگوئی که بعنوان يك رفیق کمونیست حق داری ازرفقای خودت انتقاد کنی؟ کورخوانده ای . باین سادگیهاهم که تووامثال توفکر میکنید نیست . رفقای شوروی هرکاری کرده اند یامیکنند بخودشان مربوطست وبه بزمجه هائی چون تواجازه نمیدهند تادرکارهایشان دخالت کنند.

سپس خطاب بشوهرش جناب میرزء گفت:

- ازشمارفیق مسئول نیز تقاضا میکنم جلوی این بحث خسته کننده وكسالت آوررا بگیرید . یارو فکر میکند کی هست ؟روابط دوکشور همسایه که کلی مرز مشترک دارند تیره شودکه آقا میخواهند بروندمسکو وجلوی سفارت ایران شعار بدهند . که چی بشود؟ هزاربارگفته ام ، باز هم میگویم که این رفقای رهبری هستندکه تصمیم میگیرندومسائل ومشکلات مارا برفقای محلی وغیرمحلی حل وفصل می نمایند . درعرض این شش سال مهاجرت هزاران بارباین موضوع اشاره شده است . زبان مامودرآورد . باز



هرنه نه قمری بلند میشود و خود را صاحب نظر میدانند و تلاش میکند تا بگوید منم آدمی هستم . چند بار باید بشما بگویند که کسی برای نظریات شما تره خُرد نمیکند؟ چند دفعه باید روی شما هاراکم کنند؟ در این چند ساله مهاجرت ، اینقدر نق زدید و نظر دادید ، کدام يك از نظریات شما پذیرفته اند که از رو نمیروید و دست از پیشنهاد دادن نمیکشید؟ روکه نیست، سنگ پای قزوین است . باز هم میگویم ، این رفقای رهبری هستند که با عقل و درایت و هوشیاری مسائل راحل و فصل میکنند، تنها تصمیمات عاقلانه و مدبرانه آنهاست که راه مبارزه را برای ما و جنبش انقلابی ایران هموار میسازد . آنها به جمهوری اسلامی اعتراض کرده اند، اعلان جنگ داده اند، در آینده نیز میدانند که در مقابل این رژیم دست به چه تاکتیکی بزنند.

مجتبی که مانند دیگران ساکت و صامت نشسته بود به دُرُ افشانیهای زینب بگم گوش میداد، دستش را بلند کرد و اجازه سخن گفتن خواست . میرزای با اشاره سر اجازه داد و مجتبی چنین گفت:

– حق کاملاً باریق زینب بگم است . من با سخنان ارزشمند ایشان کاملاً موافقم . متأسفانه رفقای مادر غربت به بمرض مزمن نق زدن و پیشنهاد دادن مبتلا شده اند . در این شش سالی که از مهاجرت ماها میگذرد، چه کسی به حرف های ما گوش داده است و بایرای گفته های ما، بقول ایشان تره خُرد کرده است ؟ رفقا فکر کرده اند علی آباد هم دهیست. متأسفانه اینطور نیست . خارج از کشور با ایران تفاوت اساسی دارد . در آنجا اگر نازتان رامیکشیدند و برایتان تره خُرد میکردند، باین خاطر بود که امیدوار بودند با خون خود لکه ای سرخ بر لکه های پرچم سراسر رزم آقایان بیفزائید. تنها سود فایده ای که داشتید و در اینجا ندارید همین بود و بس . در خارج از کشور که از این خیر هانیست. بیدلیل نیست که تا بحال سابقه نداشته به سئوالات ماجواب داده باشند. رفقای رهبری خودشان مسائل راحل و فصل کرده و به رتق و فتق امور میپردازند . متروقیچی دست خودشان است . در این مدت چند نفر از رفقای ما را به بهانه های مختلف بایران برگردانده اند مگر رفیق مریض ما جعفری را در مرز نکردند؟ به چه دلیل دونفر از رفقای جوان ما راه مرگ را برگزیدند و خودکشی کردند؟ چه کسی تا حالا جوابگو بوده و جواب داده ؟ اصلاً چرا باید جواب بدهند؟ حالا هم کسی جواب نخواهد داد. مگر چه شده؟ شما فکر میکنید دنیا بآخر رسیده و قیامت دمیده است ؟ عده ای زندانی بی پناه و اسیر ادرزندانهای رژیم قتل عام کرده اند، دلشان خواسته . ماسگ کی باشیم که حرفی بزنیم یا اعتراضی بکنیم ؟ رفقای رهبری خودشان بهتر از هرنه نه قمری میدانند که چطور سیاست واقعی را اتخاذ نمایند . سیاستی که نه سیخ بسوزد نه کباب .

زینب بگم که در آغاز از سخنان مجتبی خوشحال شده بود، باشنیدن ادامه سخنانش از کوره در رفت وزیر لب غرید:

– خفه شو، حالم بهم خورد .

مجتبی بروی خودش نیلورد. در ادامه سخنانش گفت:

- برای اینکه خسته نشوید، خاطره ای را برایتان تعریف کنم. زمانی که جوان بودم و تازه به جنبش انقلابی ایران پیوسته بودم، گروهی از دانشجویان دانشگاه تهران برای کوهنوردی به کوههای اطراف کرمان رفتند. همه افراد گروه بنا به عللی که تا هنوز بر کسی روشن نشده است در دره ای سقوط کردند و جان باختند. یکی از دوستان من نیز جزو این گروه بود. پدر دوستم از کله گنده هاوسرشناسان دوران خودش بود. برای خودش کبابیائی داشت و دوستانی در سطوح بالا. در شب ختم آن مرحوم عده ای از راجل شهر باتفاق نماینده مردم شهردر مجلس شورای ملی نیز قدم رنجه فرمودند و در مجلس ختم آن مرحوم شرکت کردند. پس از ختم مجلس ترحیم، بساط منقل و وافور و عرق خوری گسترده شد تا نماینده مردم و همراهانش لبی ترکند، دودی بگیرند و دمی بیاسایند. مادر و خواهران داغدار مرحوم آرام و قرار نداشتند بسر و صورت خود میزدند و شیون میکردند.

تلاش اطرافیان برای آرام کردن آنها بجائی نرسید. لحظاتی بعد پدر با حالتی عصبی و ارداتاق آنها شد و با صدائی بلند که بگوش مهمانان میرسید به همسر و دخترانش گفت: - خفه خون بگیرید. چرا مثل شغال زوزه میکشید؟ سروصدای شما باعث ناراحتی آقا (نماینده مجلس) و همراهانش میشود. اینطور که معلوم میشود، شما از آقا جگر سوخته ترید؟

آره رفقا، حالا حکایت ماست. اگر قرار است کسی بیش از سایرین ناراحت باشد و داغدار عزیزان ما، همانا آقا است. اصلا به ما چه مربوط است که مثل شغال زوزه بکشیم و اعتراض بکنیم؟ به رفقا اجازه بدهید تا خودشان بامانتت و بردباری این مصیبت بزرگرا تحمل کنند و بارگراش را بدوش بکشند.

زینب بگم بسان دانه اسپندی بر آتش، از جای پرید و فریاد کشید:

- مجتبی، تو همیشه حرفهای گنده تراز دهننت میزنی. برای هزارمین بار بهت اخطار میکنم، مواظب حرف زدنت باش، گول اوضاع و احوال فعلی را نخور. اگر بویی بدماعت خورده بوی کباب نیست، در خانه همسایه خر داغ میکنند.

مجتبی شانه هایش را بالا انداخت و بابی تفاوتی جواب داد:

- مابدنبال بوی کباب که هیچ، به طمع مزه کباب هم در این راه نیفتادیم که بترسیم. اما در دوران کوتاه زندگی خود تادللتان بخواهد شاهد داغ کردن خرها بوده ایم. در حال حاضر نیز که در خدمت شما هستم، دماغ پرست از بوی سوختگی مو و پوست خرهائی که دارند داغشان میکنند. خواهش میکنم بجای توصیه و نصیحت بگذارید حرفم را بزنم.

زینب بگم برافروخته تراز پیش گفت:

- اجازه ندارید. من به شما اجازه نمیدهم که جلوی من به همه کس و همه چیز توهین کنید و هر چه دلت خواست بگوئی.

مجتبی به میرزاه خبرچین نگاه کرد. میرزاه که از زبان درازی همسرش بوجد آمده بود و در پوست خود که چه عرضکنم، در جهانی نیز نمیگنجید بلخندی رضایت

آمیززدویمجتبی حالی کرد که از نظر من حق بازیب بگم است . بنابراین مجتبی بطرف زینب بگم برگشت وگفت :

– خانم محترم ، من باشماحرفی ندارم ، اگر تحمل شنیدن حرفهای مراندارید ، میتوانید جلسه راترك كنید و بیرون بروید .

بیژن جوان کم سن و سالی که به ملیجک میرزاه معروف بود ، طاقت نیاورد و بطرفداری ازبانوی خود وارد معرکه شد ویمجتبی گفت :

– اگر قرار است کسی بیرون برود ، شماهستید . ماحوصله شنیدن شر و ورهای شمارانداریم .

بلافاصله ، میرویس که به سیاه میرزاه معروف بود ، درتائید سخنان بیژن گفت :  
– من هم بارفیک بیژن موافقم ، حرفهای رفیق واقعا خسته کننده و توهین آمیزست . کسی حوصله شنیدن حرفهای غرض آلودایشان راندارد . وقت جلسه راگرفته اند وداستانهایی تعریف میکنندکه مربوط بدوران شاه است . شاهی که بزباله دانی تاریخ رفته است .

مجتبی خونسرد و آرام خطاب به آن دوگفت :

– رفقای جوان من ، شما جوانید وجویای نام . متأسفانه زمانه دشمنیش راباشمادونفرتام کرده است . زیراکرسیهای رهبری درحال حاضرزیرپای اربابان شمانیزمیلرزد تاچه برسد به شماکه به آینده این کرسیها چشم دوخته اید . اگر ذره ای شانس داشتیدچندسالی زودتر از مادرمتولد میشدید ، آنهم نه درایران آخوندزده ، بلکه درخارج ازکشور . الآن خیلی دیرست و شمافرصتی برای ترقی ورسیدن بمدارج بالاندارید . درکنار این آقایان و تحت توجهات آنان نیز به نان ونوائی نمیرسید . عرض خودمیبرید وزحمت مامیدارید . من قصد بحث وجدل باشماعزیزان رانیزندارم . فقط برای روشن شدن اذہانتان عرض میکنم که ول معطلید . بدنبال آن خطاب به حاضرین گفت :

– رفقا ، من تصمیم دارم حرفهایم رابزنم . نه باین امید که نتیجه ای بگیرم وچیزی عایدم شود ، فقط باین خاطرکه فردانگویند ، هرچه کردیم وگفتیم کسی نفس نکشید . زیرادرجهانی که مازندگی میکنیم موجودات حقیروتوسری خورده ، سکوت دیگران رابه حساب حقانیت وزرنگی خود میگذارندوباورشان میشود که لاطانلاتشان حقیقت محض بوده است . باید این فرصت را از موجودات خُردعقدہ ای ولخت گرفت . امااگر شما موافق نباشید سکوت میکنم وسخنی برزبان نمیآورم .

اکثریت خواهان ادامه سخنان مجتبی بودند . میرزاه هم مقاومتی نکرد وتسلیم شد . فقط به منشی جلسه دستوردادتاازثبت گفته هایش درصورتجلسه خودداری کند . مجتبی ضمن تشکرازجمع چنین ادامه داد :

– برایم مهم نیست که گفته هایم را ثبت کنید یانکنید . شاید بیشتردوست دارید حرفهای مرانطور که خود می پسندید منتقل نمائید ، اینهم برایم مهم نیست ، گفتم بگذارید درغم رفقای اعدامی وزندان یمان تنهارباب ناراحت باشد ، گرچه مهم نیست که ناراحت

باشد یان باشد . تنها چیزی که بنظرم حائز اهمیتست و رفقاباید خوب بدان توجه نمایند، اینست که آنان در مرحله اول متعلق به ارباب بودند و بس.

رفیق ابوالفضل دستش را بلند کرد و در حالیکه خیره خیره به میرزاه نگاه میکرد، گفت: - اگر رفیق مجتبی و سایر رفقاجازه بفرمایند، از بحثی که برای عده ای، بویژه رفقای جوان ماخسته کننده است چشم بپوشیم و بموضوع دیگری بپردازیم . موضوعی که بنظر من نشاندهنده تأثیر فاجعه ملی بر رفقای مسئول ماست . مسئله ای که بدون اغماض و چشم پوشی، بیش از حد تصور شرم آور و نکاندهنده است. سکوت مجتبی و سایرین نشانه رضایت آنان تلقی شد . ابوالفضل ضمن تشکر از همگان آغاز سخن کرد و گفت :

- خانه از پای بست ویرانست . خواجه در بند نقش ایوانست .  
زینب بگم مانع شد تا ابوالفضل به سخنانش ادامه دهد . بحالتی عصبی و پرخاشگرانه به میرزاه گفت :

- رفیق چرا ماماشات میکنید در برابر اینها کوتاه میآئید؟ در کجای دنیارسم است که کسی نوبت حرف زدنش را بیدگیری بدهد؟ اگر قرار است بنشینیم و تو همین بشنویم، چه فرقی دارد که گوینده که باشد؟ او که داشت میگفت .

ابوالفضل صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- بله رفقا، خانه از پای بست ویرانست . در همان روزها و لحظاتی که بدستورنیری جلا دور ازینی خون آشام عزیزان ما را دسته دسته و گروه گروه به جوخه های اعدام میسپردند و اجساد آنان را مخفیانه در گورهای دسته جمعی خاوران مدفون می نمودند، بعضی از وارثین برحق خون شهیدان که بیشتر از همه ما داغ برجگدارند و داغدارند و از قبل خون آن عزیزان نان میخورند، بامقامات محلی و مسئولین صلیب سرخ در زدوبند بودند تا خانواده ای را از حق خود محروم نمایند و حقوق حقه آنان را بنفع خویش بالا بکشند و به انبان بی انتهائی بریزند که با کفن شهیدان مادوخته اند. اینان حق خانواده ای را غصب کردند که پدر و سرپرستان، علاوه بر اینکه منتصب آقایان رهبر است، بقول خودشان در خط مقدم جبهه نبرد بارژیم و امپریالیسم سرگرم مبارزه است .

سروصدای عجیبی بلند شد و نظم جلسه بهم ریخت . گوئی چوب در لانه زنبور کرده باشند. افراد باناباوری بیکدیگر نگاه کردند . کلمات و جملات کوتاهی ردوبدل کردند . فریاد خشمگینانه زینب بگم که بسان پلنگی زخمی غرید همه را به سکوت واداشت .

- مزخرف میگوئی . واقعا حال ما در بزم میخورد. من دیگر حوصله شنیدن لاطائلات این آشغال را ندارم و حاضر نیستم يك ثانيه هم در این جلسه مسخره بنشینم .

زینب بگم و بدنبال او میرویس و بیژن جلسه را ترک کردند. نگاهها بسوی ابوالفضل برگشت . همه منتظر بودند تا بقیه داستان را از زبان او بشنوند . ابوالفضل صبر کرد تا آرامش به جلسه برگردد و سپس در ادامه سخنانش گفت :

- همه شما اطلاع دارید که دولت شوروی پس از سالها با اجازه داد تا برای دیدن کسان و خویشاوندان خود به برلین غربی مسافرت نمائیم . آنها فقط یکبار در سال . بگذریم که

همین آقایان مسئولین چه سنگهایی در این راه انداختند تابانحاء مختلف و بهانه های جورواجور در این راه ایجاد مانع نمایند و جلوی رفتن عده ای را بگیرند . برای نمونه علم نمودن مسئله دعوتنامه که فقط از سوی حضرات مطرح شده بود و مقامات محلی هیچ نقشی در طرح آن نداشتند یکی از این سنگ اندازیه بود . دولت شوروی برای هر بار مسافرت مبلغی ارز بقیمت دولتی در اختیار ما میگذاشت . خیلی از رفقای ما از این موقعیت استفاده کردند و بغرب پناهنده شدند . دولت در مقابل دریافت دویست روبل ، مبلغی در حدود یک هزار دویست مارک آلمان غربی بمانداد . نعمتی بود بزرگ و قابل توجه . هر کدام از ما دویست ، سیصد مارک از آن پول یکدستگاه ویدیو پلی بر میخریدیم که پس از فروش در این جاپول خوبی بدست میآوردیم و میتوانستیم زندگی راحتی داشته باشیم . چندوقت پیش ، در اوج اعدام نیروهای دگر اندیش توسط رژیم ، نوبت عده ای دیگر از هموطنان ما بود تا بخارج بروند و به گفته مسئولین به مبارزات ویدئولوژی جان تازه ای ببخشند . باند دویست های پشت پرده نام همسریکی از رفقا که با سه فرزندش در اینجاندگی میکند و شوهرش بنا بدستور و فرمان رهبری در ایران فعالیت میکند ، خط میخورد و نام فرد دیگری بجایش نوشته میشود . چرا؟ برای اینکه فرد مزبور بهتر میتواند سطح مبارزه را بالا ببرد و پیروزی جانانه ای در مبارزات اقتصادی بر علیه دنیای سرمایه داری بدست آورد . باین ترتیب مبارزه ویدئولوژیک ما هواداران توسط مسئولین به مبارزه کامپیوتری و لژی ارتقایافت . برای اینعمل غیر انسانی ، توجیحی غیر انسانی تر تراشیده شد . توجیحی که آدم را بیاد دیوان بلخ و قاضی شرافتمند و انسان دوستش میاندازد . این سروران عزیز ادعا میکنند که گویا شوهر این خانم در ایران علم طغیان بر افراشته و بر علیه رهبری موضع گیری آنچنانی کرده است . این بر خور در فقاچه تفاوتی با عمل کرد جمهوری اسلامی دارد؟ زنی بی پناه و آواره را با تفاق سه فرزندش زیر فشار میگذارند ، حق و حقوقشان را پایمال میکنند ، باین دلیل که گویا سرپرست آنان مرتکب یکسری جرائم و خطاهای غیر قابل بخشش شده است که با خط مشی و موضع گیریهای رهبری در تضاد است . مقایسه کنید رفتار ، کردار و منش مبارزان راه حق و حقیقت و عدالت اجتماعی را با شیوه های ددمنشانه حاکمان ایران . جادار دکه آیندگان و رهبران آینده جنبش انقلابی ایران در برابر این الگوهای مبارزه و ایثار سر تعظیم فرود آورند و پس از مرگشان در صورت امکان دسته گل هایی زیبا و در خور نثار آرا مگاههای پر جلال و جبروت این عدالت جویان نمایند . میدانم که همه شما بیصبرانه منتظرید تا بدانید که نام چه کسی در لیست تنظیمی صلیب سرخ درج میشود ، این رفیق یک هوادار یا عضو ساده نیست . برای خودش نام و نشانی دارد و از گروه نخبگان و برگزیده گان است . از همانهایی که هیچوقت روزگار بر علیه شان بر نمیخیزد و چهره زشتش را بآنها نشان نمیدهد .

سکوتی سنگین بر فضای جلسه سایه انداخت . شرکت کنندگان ساکت و آرام نشسته بودند و بیصبرانه انتظار میکشیدند تا ابوالفضل نام آن رفیق را بر زبان بیاورد . نفسها در سینه

هاحبس شده بود و همگان بی تابی میکردند . ابو الفضل نفسی عمیق کشید . قدری جابجاشد و چنین ادامه داد :

– رفقا، تابوده چنین بوده ، همیشه یکدسته و یک گروه ویژه پیدا میشوند که در فرصت طلبی، رنگ عوض کردن و تملق گوئی شهره آفاقند . این گروه که در همه جا وجود دارند ، فقط و فقط میخواهند زندگی کنند . برایشان مهم نیست که زندگی حیوانی دارند یا انسانی . آنان از نعمات زندگی و موقعیت های بدست آمده حداکثر استفاده رامیبرند . آنها از کفن مبارزان و شهدای بخون خفته انبانی میدوزند تا زرهایشان را در آن انبار نمایند . بمنظور چابیدن دیگران و مهیا کردن محیط خور و خواب و شهوت برای خود بوستگانشان به هر دری میزنند . حتی بزیر پرچمهای خونین گروهها و دسته های مختلف سینه میزنند و دکانی میگشایند که بیا و ببین . میدانم که حوصله تان سر رفته و بیصبرانه منتظرید تا من نام آن اسوه مقاومت و تقوا را بر زبان بیاوریم ، زیاد منتظر تان نمیگذارم و بیش از این روده درازی نمیکنم . آن رفیق، رفیق مقاوم و ثابت قدم ما، زینب بگم است که امسال دوبار ارز گرفته و ...

صدای ابو الفضل در همه دیگران گم شد . او نتوانست جمله اش را بپایان برساند . همه چشمها بسوی میرزای خیرچین برگشت . طوفانی از ملامت و تحقیر بروی باریدن گرفت . میرزای برجایش میخکوب شده بود . قدرت جوابگوئی نداشت و نمیتوانست از نگاههای خشم آلود دیگران بگریزد . با هزار زحمت خودش را جمع و جور کرد و بادستپاچگی گفت :

– رفقا، بمن ارتباطی ندارد . رفیق خودش باید جواب بدهد .  
و بید رنگ دفتر چه یادداشت و خودکارش را برداشت و گفت .  
– ختم جلسه را اعلام میکنم .

به سرعت محل جلسه را ترک کرد . حاضرین در دسته های دوفره و سه نفره ، بچ بچ کنان بیرون رفتند . ابو الفضل خوشحال و راضی از محل خارج شد . او در خود احساس غرور و رضایت میکرد ، زیرا حرفش رازده بود . در راه روی جلوی منزل همسرش با استقبالش آمد و دوبرگ کاغذ را بدستش داد و در حالیکه از فرط غضب میلرزید ، گفت :

– یکی را بدر اتاق و دیگری را بدر انبار چسبانده بودند .  
ابو الفضل یادداشتها را گرفت و با صدای بلند خواند . لبخندی تلخ بر چهره اش نشست .  
بر روی ورقه های کاغذ باوقاحتی باور نکردنی نوشته بودند :

{ ابو الفضل بی غیرت حیا کن . بجای فضولی در زندگی دیگران جلوی دخترت را بگیر که دارد خروار خروار ... میدهد }

\*\*\*\*\*

### صداقت:

هر روز و هر ساعت خبر تازه ای در جهان منتشر می‌شد و جهانیان را بابت وحیرت فراوان روبرو می‌ساخت. اخبار و اطلاعات منتشره در سطح جهان چنان غیر مترقبه، نکاندهنده و غافلگیرکننده بودند که تفسیر و تحلیل آنان باسانی میسر نبود. بی‌قیمت‌ترین و بی‌خیالت‌ترین افراد تشنه خبر بودند از وقت گرانیهای خود را صرف گوش دادن باخبر و اطلاعات منتشره توسط رادیوهای خودی و بیگانه می‌کردند.

جهان کمونیسم در حال فروپاشی بود. پس از گذشت هفتاد سال، از روی کار آمدن حکومت کارگران و کشاورزان در گوشه ای از جهان، دژ فرومیربخت و باخاک یکسان می‌شد.

رسانه های گروهی دنیای سرمایه داری شبانه روز به تبلیغات مسموم کننده خویش ادامه میدادند و باوقاحتی کم نظیر مرگ مارکسیسم و پایان دوران کمونیسم را اعلام میکردند. مفسرین و گویندگان رادیوهای غربی بر حقانیت و جاودانگی دنیای سرمایه داری پای میفشردند و هواداران اندیشه کمونیسم را بیادانتقاد و تمسخر می‌گرفتند.

بدنبال اغتشاشات و ناآرامی های رومانی، چائوشسکو سفر خود به تهران را ناتمام گذاشت و به کشورش برگشت. ارایش هونیگر رهبر حزب سوسیالیست متحده آلمان شرقی در یکی از بیمارستانهای مسکوبستری شد. سه جمهوری پری بالتیک که پس از جنگ جهانی دوم بزرزمیمه اتحاد شوروی شده بودند اعلام استقلال کردند. چائوشسکو رئیس جمهور رومانی در دادگاه محاکمه و به همراه همسر سالخورده اش تیرباران شد. دولت آلمان فدرال که در آغاز خواهان وحدت و یکپارچگی دو آلمان بر اساس توافقات برابر حقوق طرفین بود، خواهان استرداد و محاکمه ارایش هونیگر در دادگاه شد. گارباچف اعلام نمود که تمام کمکهای شوروی به جمهوری دمکراتیک کوبا قطع میشود. فیدل کاسترو رهبر کوبا و آخرین بازمانده استالینست هاد امریکای لاتین، در اجتماع مردم هاوانا خواهان مقاومت در برابر امپریالیسم شد و گفت {اگر تادیروز با امپریالیسم جهانوار در مبارزه بودیم، از این بعباید مواظب متحدین دیروز خود نیز باشیم.}

سیاست مردان مانیز، چون دیگر ملل جهان هر روز به اخبار رادیو ها و تلویزیون ها گوش میدادند و مواضع خائنانه گارباچف را بعنوان رهبر حزب برادر می‌ستودند.

اعدام چائوشسکو این کمونیست تادیروز بر جسته و کبیر را بهم دیگر تبریک میگفتند و بخاطر این سعادت بزرگ که نصیب کمونیست هاشده بود هم دیگر رادراغوش

میکشیدند و برگونه های یکدیگر که از فرط شادی و سرور انقلابی گل انداخته بود بوسه میزدند. طوطی صفت همه اتهامات و لجن پراکنیهای تلویزیون مسکو و رادیوهای امپریالیستی را که بطوردریست در اختیار نمایندگان امپریالیسم و صهیونیسم جهانی این دشمنان قسم خورده زحمتکش و بشریت در بند بودند، تکرار و نشخوار میکردند.

بر استالین خرده میگرفتند و او را پای میز محاکمه میکشیدند. طبق تحلیل و تفسیرهای بندتیبانی این سبک مغزان بی اراده، استالین بدروغ لقب ناجی بشریت از چنگال فاشیسم را گرفته بود. او در مسئله جنگ جهانی دوم همان اندازه مقصرو گناهکار بود که هیتلر، چمبرلن، موسولینی، گورینگ، آیشمن و دیگران بودند. در موارد دیگر نیز او فاشیست تر، جانی تر و جنایتکار تر بود.

جای تعجب نبود. مگر بر اساس تحلیل همین آقایان، خمینی آن امام ضدامپریالیست، ضداستبداد، و دمکرات انقلابی بفاصله چند ساعت، عامل بیگانه، دشمن محرومان و زحمتکش و واپسگرا و عقب مانده نشد و سیاست پشتیبانی از خط وی که نه تاکتیک بلکه استراتژی بود، به سیاست دشمنی با وی تغییر چهره نداد و جای خود را به سیاست براندازی و سرنگونی نداد؟

فیدل کاسترو این انقلابی امریکای لاتین، لقب استالین کو با گرفت و کیم ایل سونگ آخرین بازمانده استالینیستهای آسیای شرقی بود که با شقاوت و بیرحمی و با هیبت و قدرت یک پادشاه مقتدر و جبار بر مردم بیچاره کره شمالی حکومت میکرد و آنها را از همه آزادیهای فردی و اجتماعی محروم نموده بود. در حال حاضر نیز جنگ و دندان نشان میداد و نسبت به رفیق کبیر گارباچف خرده میگرفت.

در یک کلام برادران دیروز نسبت بدیگر برادران خود در عرصه گیتی کینه توزانه بر خورد میکردند و یکشبه به خواهر شوهر هائی بدجنس و حيله گرمیدل شده بودند.

در این اوضاع قمر در عقرب و شلغم شورباکه سگ صاحب خودش را نمیشناخت و هر وطن پرستی تلاش میکرد تا هموطنان خود را بدون دادن تلفات سنگین و غیر قابل جبران به ساحل نجات برساند، سیاستمردان ماکماکان دم از رهبری داهیان رفیق گارباچف و قدر قدرتی اتحاد جماهیر شوروی میزدند و بدیگران جنگ و دندان نشان میدادند تا مبادا سخنی خلاف بر زبان آورند و چوب لای چرخ سیاست نوسازی و دگرگون سازی رفیق کبیر بگذارند و مانع موفقیتهای روز افزون وی در عرصه جهانی شوند.

جلسات بطور مرتب برگزار میشد و آخرین اخبار جهان مورد بحث و گفتگو قرار میگرفت. در برخورد با موضوع گیریهایی چگونه تغییر محسوسی بچشم نمیخورد. منافع حزب کمونیست شوروی، دبیر اول آن و کشور شوراهای همه چیز و همه کس ارجحیت داشت و هر نوع موضعگیری یا سخنی که در این راستا قرار نداشت، دشمنی و ضدیت با انترناسیونالیسم پرولتری و اتحاد شوروی محسوب میشد. حتی بازگو و بر زبان راندن حقایقی که نشان دهنده ضعف و ناتوانی برادر بزرگتر بود، جرم محسوب میشد و بازگو کننده اش مستوجب عقوبت بود و کیفر. رفقا موظف بودند با خاطر حفظ



منافع برادر بزرگتر ، باصراحت و صداقت انقلابی حقایق را برده پوشی نمایند و از بازگویی آنها در مجامع و جلسات خودداری کنند.

آنروز نیز، روزی بود از روزهای پرهیاهو. در طبقه همکف ساختمان جلسه ای برگزار شد تار فیک طلوعی آخرین اخبار و اطلاعات جهان و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را که از رادیوهای امپریالیستی و غیر امپریالیستی شنیده بوده سمع حضور رفقای رهبری و کادرهای برجسته برساند.

رفیق اخبار گوناگون را با ذکر منابع از روی یادداشت‌هایی که برداشته بود میخواند و پس از قرائت هر خبر مکث کوتاهی میکرد تا رفقای شرکت کننده در صورت شنیدن همان خبر از منابع دیگر، توضیحات خود را با اطلاع جمع برسانند.

آخرین خبری که رفیق طلوعی قرائت کرد چنین بود: {رادیوهای بی، بی، سی، صدای امریکا، تهران، اسرائیل و تلویزیون اتحاد شوروی خبر دادند که مردم آذربایجان شوروی در یک اقدام متهورانه، بسیمهای خاردار بین این جمهوری و ایران حمله بردند و بدون توجه به هشدارهای مرزبانان شوروی، چهل کیلومتر از سیمهای خاردار را برداشتند. پس از برچیدن سیمهای خاردار عده ای از شهروندان آذربایجان خود را برودخانه ارس انداختند و پس از گذشتن از مرز وارد خاک ایران شدند.

چشم‌تان روزید نبیند. رفیق چراغلی طرّار باقیافه ای برافروخته و عصبی، با وضعی غیر قابل پیش بینی از جای پرید و به طلوعی گفت:

- چرا دروغ می‌گوئی؟ این خبر سرپادروغ است.

چراغلی که با سبیل چنگیزی، نشستن ناصرالدین شاهی، هیبت هلاکوخانی و چکمه های ارغونی هر چه معصوم و مظلومی رازهره ترک میکرد، در حالیکه از فرط غضب میلرزید و رنگ رخساره اش پریده بود، چشم غره ای به طلوعی رفت و گفت:

- گفتم که دروغ است. واقعا خجالت بکش. دروغگو.

همگی مات و مبهوت و سرگردان به چهره برافروخته چراغلی نگاه کردند. از چشمانش که بی شباهت بدو قدح خون نبودند، خشم و غضب شعله میکشید و هر جنبنده ای را میسوزاند. واقعا طلوعی شانس آورده بود که دم دست چراغلی نبود. علاوه بر آن رفیق ماشمشیر تیموریش را بکمر نبسته بود و گر نه معلوم نبود چه بلایی بر روزگار طلوعی مادر مرده می‌آمد.

لحظاتی گذشت تا طلوعی بخودش بیاید. با تعجب بصورت رفقاییش نگاه کرد و حیران و مبهوت از رفیق چراغلی پرسید:

- آقای عزیز، این چه طرز حرف زدن است؟ دروغ می‌گوئی یعنی چه؟

چراغلی با مشت گره کرده بر روی دسته صندلی کوبید و گفت:

- حرف نزن. گفتم دروغ می‌گوئی. دروغگو.

طلوعی که هر دم بر حیرتش افزوده میشد، پوزخند زان گفت:

- نزاکت داشته باش و مثل آدم حرفت را بزن تا همه رفقا بدانند حرف حسابت چیست؟

– من آدم نیستم؟ من آدم نیستم یعنی اینکه تشکیلات آدم نیست . چون من در تشکیلات هستم . من آدم نیستم یا آنهایی که راست راست جلوی آدم می نشینند و دروغ میگویند؟ شرم نمیکنید؟

شاپور که در کنار طلوعی نشسته بود ، بالبخندی تصنعی ( جای لبخند نبود ) به چراغعلی گفت:

– رفیق چراغعلی ، هیچکس نمیداند که شما بچه علت عصبانی شدید و از کوره در رفتید. این خبریست که خبرگزاریهای جهان پخش کرده اند. منبع خبری بیشترشان نیز خبرگزاری تاس بوده است . من هم همین خبر را از چند خبرگزاری داخلی و خارجی شنیده ام .

چراغعلی بکلی از کوره در رفت. بطوریکه شمر هم جلودارش نبود. باناراحتی به شاپور گفت :

– شنیدی که شنیدی . مگر تو کی هستی؟ من میگویم تو هم دروغ میگوئی . اصلا همه شما دروغگو هستید . عجب دنیائی شده! باید بگوئیم بابا پروسترویکا نخواستیم . آدم مجبورست بنشیند و به اراجیف يك مشت ...

طلوعی که طرف اصلی چراغعلی بود ، فرصت نداد تا جمله اش را بپایان برساند. پر خاشجویانه گفت :

– ببینم، حرف حسابت چیست؟ مثل بچه آدم، خیلی خون سردوارام بگو که نسبت به چه چیزی اعتراض داری و کجای این خبر دروغ است؟

کار داشت به جاهای باریکی کشیده میشد . آرام کردن چراغعلی که مردم عصبی تر میشد، کار ساده ای نبود . خنده تمسخرآمیز حاضرین و حرفهای طلوعی ، مثل بنزین بر روی آتش خشمش ریخته میشد و آنرا شعله و تر میکرد.

– من بچه آدم نیستم؟ تو بچه آدمی؟ بتومیگویم ، خوب گوشه‌هایت را باز کن ، من خودم آدمم . بتو هم اجازه نمیدهم که بمن توهین کنی . برای من مهم نیست که تو کی هستی و چکاره بوده ای . تو همینی هستی که هستی . الان هم جلوی جلوی من نشسته ای و دروغ میگوئی .

صدای خنده حضار در فضای اتاق پیچید . طلوعی خنده اش را خورد و بالحنی تمسخرآمیز گفت :

– چراغعلی جان، قربان آن هیکل برازنده ات ، فدای آن سیل مردانه ات که از نوک خنجر آسای آن خون میچکد، ممکن است بفرمائید که حرف حسابت چیست و چه میخواهی بگوئی ؟ اگر خودت چیزی نگوئی و زبان باز نکنی ، من از کجا بدانم که چراوبه چه علت آن جایت میسوزد؟

خریبار و باقلی را بارکن . راستی راستی اوضاع داشت قمر در عقرب میشد و کار به جاهای وخیمی کشیده میشد . قضیه رنگ ناموسی گرفته بود . چراغعلی برافروخته از جایش برخاست . تصمیمش راناکهان عوض کرد. نشست و در حالیکه بانگشت سبابه طلوعی را نشان میداد، گفت:

– رفقاً خوب نگاهش کنید . این آقایان میگویند بچه آدم نیستیم . خودش آدم است که بمن میگوید آنجایت میسوزد؟ اصلاً يك نفر بمن بگوید جای این حرفها اینجاست؟ آنجایت میسوزد یعنی چه؟ منم میگویم آنجای خودت میسوزد . خوشحال شدی؟  
طلوعی فریادکشید:

– بشین سرجات . حوصله همه راسبردی . خودش هم نمیداند که چه میخواهد بگوید . مسئول جلسه که دید اوضاع دارد خراب میشود، درنگ راجایزندانست و پرید وسط معرکه وبالحنی آرام و متین گفت :

– از رفقای رهبری تقاضا میکنم احترام جلسه را نگهدارند و بیکیدیگر نپرند . از رفیق چراغعلی طرار نیز تقاضا میکنم ، باخونسردی بگویند که بکدام قسمت خبر اعتراض دارند و علت ناراحتیشان چیست ؟  
چراغعلی دستی به سبیلش کشید و خیلی آرام گفت:

– رفیق مسئول، اعتراض من اینست که خبر باید درست باشد . ماحق نداریم اخبار غیر واقعی و دروغ بدهیم . خبر وقتی نادرست و غیر واقعی باشد، فاجعه بیمار میآورد . ما مردم عادی نیستیم . کوچه و بازار نیستیم . همه ما سیاستمداریم و باید روی این اخبار و اطلاعات کار کنیم . تحقیق بکنیم . تاکتیک و استراتژی بکنیم . حالاً نمیکنیم بماند . ما نباید هیچوقت دروغ بگوئیم . اگر مردم پی ببرند یا بویبرند که ما مردمی دروغگو هستیم ، اصلاً ما را باور نمیکنند . بما پشت میکنند و میروند دنبال یکی دیگر .  
طلوعی دستش را بلند کرد و به مسئول جلسه گفت :

– رفیق عزیز، منکه خبر را از خودم جعل نکرده ام . در محل وقوع حادثه نیز حضور نداشته ام تا صحت یا سقم خبر را تایید یا تکذیب نمایم . رسانه های گروهی مختلف و از جمله تلویزیون اتحاد شوروی بنقل از خبرگزاری تاس ، این خبر را به سراسر جهان مخابره کرده اند، خبر دروغ است؟ امیدوارم دروغ باشد . راست است؟ بمن ربطی ندارد رفیق ما اگر ناراحتند و اعتراضی دارند ، میتوانند از طریق تلفن یا نامه از همه خبرگزاریها از جمله خبرگزاری تاس انتقاد کنند و از آنها بخواهند تا خبر را تکذیب کنند و بار دیگر مرتکب اشتباه نشوند .

چراغعلی در حالیکه رویش بطرف مسئول بود، گفت :

– متوجه شدید؟ بازرنگی دارد تحریک میکند . من سگ کی باشم که بخبرگزاری اتحاد شوروی اعتراض و انتقاد بکنم؟ مگر میشود؟  
طلوعی با تمسخر گفت:

– اصل مطلب همینجاست که ایشان برای ما ادای شیر را در میآورند، در حالیکه در برابر رفقای شوروی موش تشریف دارند . اما هنوز هم کسی نفهمیده اعتراض ایشان برای چه بود و اصل این خبر چه بودست ؟  
چراغعلی که بهیچ عنوان قصد کوتاه آمدن و عقب نشینی از موضع اتخاذ نموده رانداشت، باناراحتی گفت :

- شما واقعا نمیدانید؟ علت اعتراض مرادرك نكرديد يا خودتان رابه آن كوچه ها ميزنيد؟  
 اعتراض من بنادرستی خبری بود كه شما نقل كرديد . متوجه شديد؟  
 این بار نوبت طلوعی بودتا از كوره دربرود و صدایش رابلند كند:

- آخر مرد حساسی، چرا باطیل و اراجیف بهم میبافی و با اعصاب دیگران بازی میکنی؟  
 چندبار بایدتو بگویند تا مغزت فروبرود؟ این خبر را من به رادیوهای جهان نداده ام .  
 مسئول كه متوجه وخامت مجدد اوضاع شده بود، بمنظور جلوگیری از درگیری احتمالی  
 و توهین های بیشتر طرفین بهم دیگر، از چراغلی پرسید:

- رفیق چراغلی، حق بار رفیق طلوعیست. چرا خودتان و دیگران را اذیت میکنید؟ دلیل  
 دروغ بودن خبر را بگوئید و خیال همه را راحت كنید.  
 چراغلی بادی به غیغ انداخت و گفت:

- او باید بدانده كه من نفهم نیستم . خوب هم میفهمم. او گفت { مردم آذربایجان چهل  
 كيلومتر از سیم های خاردار مرزی را برداشتند. } در حالیکه مردم سی و هفت كيلومتر  
 از سیم های خاردار را برداشته اند نه چهل كيلومتر.  
 صدای خنده حضار فضا را پر كرد و چراغلی تركید :

- آره بخندید. شما كه نمیفهمید. آدمیكه فرق بین چهل كيلومتر و سی و هفت  
 كيلومتر را نمیداند، سیاسی هم شده ، از سه كيلومتر هزاران نفر از افراد دشمن  
 میتوانند عبور كنند و به جاسوسی پردازند.  
 طلوعی كه از خنده روده بر شده بود از فرط خنده دولا و راست میشد، باحالی  
 تمسخر آمیز گفت :

- مردیكه را نگاه كنید . مغز همه ما را خورد و چنان قیافه حق بجانی بخودش گرفت كه  
 يك آن بشك افتادم كه نكند خبر بالكل دروغ است . آنطور كه خان دائی آقا سوخته  
 بود فكر كردم خبر مربوطه دروغ سال بوده و ما تودام افتاده ایم .  
 و بدنبال فقهه ای بلندگفت:

- متوجه شديد؟ سی و هفت كيلومتر، نه چهل كيلومتر .  
 رفیق محسن كه چند لحظه قبل از راه رسیده بود و جریان ماوقع را از زبان دیگران شنیده  
 بود ، خنده كنان روزنامه ای را كه در دست داشت بر بالای سرش تكان تكان داد و گفت  
 :

- رفقا، از اینکه نتوانستم بموقع در جلسه شركت كنم عذر میخوام . حقیقتش را بخواهید  
 در صاف روزنامه گیر افتادم منتظر ماندم تا آخرین شماره روزنامه پرودا برسد . متأسفم  
 كه نتوانستم در بحث سازنده و جامع شما شركت نمایم . شنیدم كه رفقا طلوعی و چراغلی  
 بر سر سیم خادارهای مرزی آذربایجان باهم اختلاف پیدا کرده اند. چشمکی به طلوعی  
 زد و در ادامه گفت :

- حق بار رفیق چراغلی است. از رفیق طلوعی نیز خواهش میکنم از ایشان عذرخواهی  
 كنند و قال قضیه را بكنند . زیرا تفرقه و دو دستگی در وضعیت فعلی كه سنگ روی  
 سنگ بند نمیشود، به نفع دشمنان ما تمام میشود . وحدت كلمه حلال همه مشكلات

است . در رابطه باخبرها بایدعرض کنم که اخبار واطلاعاتی که رفیق چراغعلی میدهندهمیشه واقعی ودرست هستند و جای هیچ گونه شك و شبیهه ای ندارند . مثلا در رابطه باهمین خبر مورد مشاجره در صفحه اول روزنامه پرودانوشته است که {مردم آذربایجان بدون توجه به هشدارهای مرزبانان شوروی بسیم های خاردارمرزی بین ایران و شوروی حمله برده وسی وهفت کیلومتر ازسیمهای خاردار رابرچیدند } گزارشگر این خبر خبرنگار ویژه کا، گ، ب در آذربایجان است .

\*\*\*\*\*

### کارزار انتصابات:

نبرد قدرت باشدت وحدتی باورنکردنی جریان داشت . درگیریها و اختلافات داخلی هرروز ابعاد تازه تری پیدا میکرد. قدرت طلبان و خوش باوران هنوز حاضر بپذیرش این مهم نبودند که ماستی درتغار زمین خورده و ترك برداشته نمانده است . باخوش باوری ، برای حفظ و تصاحب کرسیهای رهبری بتلاشی همه جانبه و وسیع دست زده بودند و بتلاش و کوششی شبانه روزی برآن بودند تا رقیبان و مدعیان را از میدان بدرکنند. عدم امید به آینده، تیره و تاری بودن افق جنبش مبارزاتی، از هم پاشیدگی و پراکندگی بیسابقه نیروهای اپوزیسیون در مقابل رژیم که حاضر نبود کوچکترین امتیازی به مخالفان سیاسی خود بدهد ، مزید بر علت شده بود تا حضرات برای حفظ موقعیت فعلی و قناعت بریزه خواری سفره دوست تن دهند و حریفان را با هر وسیله و امکان ممکنه ای از سر راه خود بردارند. شعار هدف وسیله را توجیه میکند، سرلوحه برنامه مبارزاتی زعمای قوم قرار گرفته بود و ماکیاوول چون پیامبری بی بدیل بر مغزهای خشک ، جامد و فاقد حیات آنان فرمان میراند. حریفان هر روز با اسناد و مدارک جدیدتری بمیدان میآمدند و بر علیه یکدیگر به افشاگری میپرداختند . آنان از انبانیهای پوسیده و رنگ و رو رفته ای که حتی موریانه های حریص نیز با تفر و انزجار بدانها مینگریستند اتهامات تازه تری بر علیه هم بیرون میکشیدند و بدست طرفداران از همه جایی خبر خویش میدادند تا بر علیه رقیبان بکار ببرند و در بین جمع جار جار بزنند . بتهامیشکستند، امامزاده ها اعتبار و حیثیت خود را از دست میدادند و آب و رو میباختند . هاله های نور چهره قدیسین رنگ میبازید و سیاه میشد . گرد و غبار و خاکستر ها کنار میرفت و رسوبات سالها و ماهها که بامهارت و تردستی استتار شده بودند بیرون میزدند و در برابر دیدگان ناباور خیل مریدان بنمایش گذاشته میشدند . قهرمانان شکست ناپذیر و اسطوره ای به دونکیشوتهای مفلوک و دست و پا چلفتی ای تبدیل میشدند که قابل ترحم بودند نه مایه فخر و مباهات ملت یا قوم و قبیله ای .

یکی در زندان شاه ضعف نشان داده بود و از ذات اقدس همابونی تقاضای عفو و بخشش کرده بود . دیگری بانوشتن مقاله ای در مدح خاندان جلیل سلطنت گریبان خود را هانیده بود . حیف و میل نمودن اموال منقول و غیر منقول تشکیلات در جریان بگیر و ببند های رژیم مالاها . فروختن رفقای همزم به رژیم . دادن رهنمود تشکیلاتی به رفقای پس از یورش بمنظور معرفی خویش به ارگانهای سرکوبگر رژیم . همکاری باگزمه های حکومت و شرکت در شکار مبارزان . همکاری با رژیم و لودادن خانه های تیمی گروههای مجاهد ، چریک و پیکاری از جمله اسرار مگوئی بودند که پس از سالها از زیر خروار ها گردوغبار بیرون کشیده میشدند و بر در و دیوار نقش می بستند .

دسته بندی‌هایارگیری‌ها هر روز ادامه داشت . رهبری دسته ها و گروه‌ها بعهده پیران وریش سفیدانی بود که دنیائی سابقه مبارزاتی پشت سر داشتند و تاریخ جنبش از فعالیت‌های نوع بالای این عزیزان پشتی خم و چهره ای کدر و غم گرفته داشت .

عمده قوای این گروه‌ها که توسط گرگ‌های باران دیده رهبری میشدند ، جوانانی بودند که بعلت عدم سابقه و بلوغ سیاسی چیزی برای گفتن نداشتند و فلاح و رستگاری خود را در پشتیبانی و دفاع از زعمای قوم وریش سفیدان میدیدند . این جوانان در واقع آتش بیار معرکه بودند و از درگیری‌ها و افشاگری‌های آنچنانی بزرگان لذت میبردند، درمیان میدان میچرخیدند و با بزرگ کردن نقاط قوت و ضعف سر دسته ها به بحث و مجادله میپرداختند . بحث و جدلی که گاهی اوقات به درگیری‌های فیزیکی نیز منجر میشد تا دشمنان باور کنند که برخلاف تبلیغات امپریالیسم و نیروهای ارتجاعی ، پیشوایان ما، زیاده‌م مخالف درگیری‌های قهرآمیز و عملیات غیر پارلمانی نیستند و اگر پایش بیفتد برای دفاع از پایه های کرسی‌های رهبری، مسلسل نیز بدست میگیرند .

آنروز نیز روزی بود چون روزهای دیگر . آفتاب مثل همیشه از شرق آسمان طلوع کرد و از دریچه صبح سر بیرون نمود تا جهان را روشن کند و بر بلندای سپهر بر زندگی انسانها نظارت نماید . حریفان پس از یک استراحت کوتاه شبانه از جای بر خاستند تا بمبارزات حق طلبانه و دشمن شکنانه خود ادامه دهند . بدلیل نزدیک شدن زمان انتصابات جدید، هر روز جلسه عمومی برگزار میشد و درمیان آن آوردگاه هر کسی تلاش میکرد تا زانوئی حریف را بکشد و با ضربه فنی پشتش را بخاک برساند .

آنروز هم چون روزهای طی شده رجز خوانی‌ها شروع شد . اما فوراً مشخص گردید که حریفان چیز جدیدی برای گفتن ندارند و بقول معروف کفگیرشان به ته دیگ خورده است . تذکره هامجددا ورق خورد و در گذشته رفقا چیز دیگری بغیر از ضعف نشان دادن ، دزدی و اختلاس ، آدم فروشی و خیانت دیده نشد . شاید هم بود اما پهلوانان ما خبر نداشتند .

دو حریف سرسخت و آشتی ناپذیر این دور از مسابقات، رفقا باستانی و وارفته بودند . وارفته بنا به ادعائی واهی و غیر قابل قبول بر کرسی قدرت تکیه داشت و باستانی تلاش میورزید تا وی را بزیر بکشد و جای وی را تصاحب نماید . وارفته در مقابل در تکاپو بود تا از جایگاه و منزلت ازل و ابدی خویش دفاع نماید . رفیق باستانی ناراحت و پریشان بنظر میرسید و آ نارغمی بزرگ در چهره اش مشهود بود . شاید در گوشه و زوایای مغزش بدنیاال حربه ای کار ساز و حریف افکن میگشت . شاید انتظار بشارتی را داشت تا از خزانه غیب برسد و کار حریف را یکسره کند .

وقتی رفیق آفرین با صدای آرام و ملیح خود از مسئول جلسه خواست تا بوی اجازه صحبت بدهد، بناگاه گل از گل باستانی شکفت و بی اختیار فریاد کشید:

– رفقا، اجازه بدهید ، رفیق آفرین میخواهند صحبت کنند .

مسئول جلسه به آرامی گفت :

– متوجه شدم . ایشان تصمیم دارند صحبت کنند ، امانمیدانم شما چر افریاد میکشید؟

وارفته که در حلقه مریدان ونوچه ها، چون شمع دم مرگ سوسو میزد، بانگ گشت اشاره عینکش را بالا زد و گفت :

– استاد حق دارند فریاد بکشند، زیر احرفهای رفیق در راستای اهداف و خواسته های ایشان است و میتواند خاطر ناشادشان را شاد کند .

مسئول بدون توجه به سخنان وارفته به رفیق آفرین اشاره کرد تا آغاز سخن نماید . رفیق آفرین من من کنان گفت:

– رفقا، من امروز، من امروز در این جلسه ، در حضور همه رفقا میخواهم فریاد بزنم و بعنوان يك زن ، پرده از اعمال ننگین و شریم آوربعضی هابردارم و بگویم که این افراد برخلاف ادعاهای دهن پرکنشان وقتی بایک زن روبرو میشوند، همه چیز را فراموش میکنند و فوراً بفر،

آفرین سکوت کرد . سرش را بجز انداخت و بفکر فرو رفت . مبارزه مسیر سالم و حقیقی خودش را پیدا کرده بود و میرفت تا بجای باریک بکشد . بمیان کشیدن مسائل و برانگیختن تعصبات انسان شرقی. بهتر از این نمیشد. آفرین بدور و برش نگاه میکرد و وانمود میکرد که بر زبان آوردن جمله ای که قصد بیانش را دارد برایش خیلی مشکل است . نفس عمیقی کشید . آب دهانش را قورت داد و چون آتشفشانی که يك باره و ناگهانی فوران کند، گفت:

– بفکر زیر نافشان میافتند.

صدای مهمه مخالفین و موافقین فضا را پر کرد . از هر گوشه و کناری نوائی برخاست و چیزهایی گفته شد . مسئول با خواهش و تمنا همه را به سکوت دعوت کرد و از رفیق آفرین خواست تا به سخنانش ادامه دهد.

– بله رفقا، آنچه امروز در حضور شما بر زبان میآورم حقیقت محض است . قصد توهین کردن بفرديا افرادی را ندارم و نمی خواهم بکسی برچسب بزنم یا وی را مورد اتهام قرار دهم . در همه دوران زندگی ما شخصیت کسی بازی نکرده ام و بخودم اجازه نمیدهم که دست باین عمل رذیلانه بزنم . زیرا بر این باورم و ایمان دارم که ترورشخصیت افراد بمراتب بدتر و فجیع تر از ترور فیزیکی آنهاست . بنابراین اجازه بدهید حرفهایم را بزنم . پس از پایان سخنانم با خلوص نیت و صداقت يك انسان انقلابی به سنولات تك تك رفقا جواب خواهم داد.

مجدداً مهمه بیاشد. رعیت پور که در کنار وارفته نشسته بود ، در حالیکه سبیلهایش را میجوید با صدای بلند گفت:

– رفقا توجه فرمائید، رفیق ما قصد دارند در برابر پدر روحانی ( بیاستانی اشاره کرد) اعتراف نمایند و بخاطر گناهانشان طلب عفو و مغفرت نمایند.

آفرین بدون توجه به سخنان رعیت پور در ادامه گفت:

– رفقای عزیز، همان اندازه که گفتن حقیقت تلخ است و زبان گوینده رامیسوزاند ، شنیدنش نیز برای شنونده تلخ و کشنده است . شاید کشنده تر و تلخ تر از هر باشد. قبول کنیم و صادقانه بپذیریم که عده ای از رفقای مردما وقتی با خانی روبرو میشوند، با کمال



تأسف و تأثر شاهین خیالشان تنها و تنها در دامنه پرواز میکند، در کمرکش کوه بسیر و سیاحت میبردازد و بدنبال طعمه میگردد.

رعیت پور مجدداً فریاد کشید:

– رفیق عزیز، چرا روزیکه بار فریق باستانی همسفر شدید و دانستید که ایشان تعدادی از رفقای زنمان را فریفته و آنها را ترسانیده اند تا با اجبار باوی به مهاجرت بیایند، بایشان اعتراض نکردید؟ چرا بایشان نگفتید که ایشان حق ندارند، زن شوهر داری راکه شوهرش فراریست و از سر نوشت او خبری در دست نیست بفریبید و با خودش به خارج بیاورد؟

فریادی از گوشه سالن برخاست:

– رفیق رعیت پورا اجازه بدهید، رفیق قصد دارم در باره همین مسائل اعتراف نمایند و با سنگین گناهانی راکه بر روی وجدانشان سایه انداخته است، زمین بگذارند و خود را از شرشان نجات دهند.

یکی دیگر از طرفداران وارفته با صدائی بلند و فریادگونه گفت:

– رفیق آفرین، اینقدر نگوئید از کم پائین و از ناف ببالا، یا حرفتان را بزنید یا خفه شوید.

مسئول جلسه بامشست گره کرده بر روی میز کوبید و گفت:

– رفقا با عرض معذرت، اگر کسی توهین کند و حرفهای رکبک بر زبان بیاورد، او را بیرون میکنم. بنابراین خواهش میکنم مودب باشید و احترام خودتان را نگه دارید. سپس به رفیق آفرین اشاره کرد تا به صحبتهایش ادامه دهد.

آفرین نگاهی بدوروبرش انداخت. باستانی لبخندی قدرشناسانه نثارش کرد و با اشاره ابروان او را تشویق کرد تا بدون توجه به حرفهای دیگران تا آخر خط برود و دست به عقب نشینی نزند. آفرین تبسمی کرد و با حرکت چشمان به پیرمرد اطمینان داد که خیالت راحت باشد. آنچنان طرف را بزمن بزنم که تأقیامت از جایش بلند نشود.

– رفقا، در بین ما مهاجرین افراد مختلفی هستند، با تپها و روحیاتی گوناگون. پیر و جوان ندارد. گرچه حرف امروز من بیشتر درباره پیران است. در این دیار غربت، بدور از خانه و خانواده، در بین ما پیر مردانی زندگی میکنند که سن و سالی از آنان گذشته است. آنها برای ما جوانان کم سن و سال حکم پدر و پدربزرگ را دارند. بنظر من وظیفه تک تک ماست که بدون توجه به اختلافات شخصی و سیاسی باین رفقای مسن و کهن سال احترام بگذاریم و یک لحظه از حال و روز گاران غافل نمائیم. بیشک در این جمع کسانی هستند که از ته دل بمن و اندیشه من میخندند. خنده این افراد برای من فاقد هرگونه ارزش و بهائیت است. من بر اساس معیارهای انسانی و وظایف بشر دوستانه، احترام گذاشتن باین رفقا را بر خود لازم و واجب میدانم. برای من باعث کمال تأسف و تألم است که بعضی از این رفقا از محبت و احترام من و افرادی چون من سواستفاده کرده و بایشان را از حدود و ثغورشان فراتر میگذارند و در برابر محبتهای ما به فکرهای دیگری میافتند. شیطان میرو دزیر جلدشان و فیلشان هوای هندوستان میکند.

در دل باستانی قندآب میکردند . لحظه به لحظه چهره اش باز ترویشاش ترمیشد . اوبانگاه شیطنت بارش به گوینده قوت قلب میداد و خاموشانه فریادمیکشید، مرحبا، جامی ، تالینجاش خوب بود . حالابروسراصل مطلب و ضربه نهائی را بزن . واهمه نکن . حریف باید از پای درآید .

آفرین در ادامه گفت:

– آره رفقای خوب من، بنظر من کسانی که از احترام و محبت ما قصد سوءاستفاده رادارند ، دیوهائی بیش نیستند. گرگ هائی هستند که در جلد میش فروخته اند و چهره کریه خود را در زیر نقاب تقدس و پاکدامنی مخفی کرده اند . من شما را داور قرار میدهم و بعنوان يك زن ، يك زن ایرانی از تك تك شما میطلبم تا با وجدان خود به قضاوت بنشینید و درباره این دیوهای به ظاهر آدمی چهره که از انسانیت بوئی نبرده و در دره های ژرف تباهی سقوط کرده اند داوری کنید .

رعیت پور با صدای بلند گفت :

– سالهاست که ما قضاوت خودمان را کرده ایم . احتیاجی هم براهنمائی شما نداریم . ما دیوهار امیشناسیم . همینطور شیطانک های اطراف دیوهارا . از مدتها پیش هم اعلام کرده ایم که باستانی باید دست از توطئه هایش بردارد و بساط عوامفریبی اش را جمع و جور کند . او صلاحیت رهبری را ندارد و نباید در ترکیب رهبری آینده شرکت داده شود . باستانی يك خیانت پیشه رذل است . او دزدنوامیس مردمست و تنهادراین رشته تخصص و تجربه دارد .

باستانی به آرامی جواب داد:

– رفیق جوان من، شتاب نکن، عجله کار شیطان است . از قدیم گفته اند { گرسیرکنی ز غوره حلوا سازم } . اجازه بدهید حرفهای رفیق تمام شود، آنگاه به قضاوت بنشینید و در دفاع از نوامیس مردم یقه بدرانید . حالا زود است .

آفرین باخونسردی گفت :

– نظر رفیق رعیت پور و افرادی که چون وی فکر میکنند برای من مهم نیست . من گفتم ، باز هم میگویم وظیفه خود خود میدانم تا به کسانی که حکم پدرم را دارند احترام بگذارم . دیشب هم بر اساس عقیده و تفکری که دارم ، بلندشدم و بدین رفیق وارفته رفتم . رفیق با این سن و سال بر من منت گذاشتند، از جای برخاستند و برای من چای گذاشتند .

وارفته تبسمی کرد و جواب داد:

– وظیفه من بود دخترم ، يك استکان چای بی ارزش چه قابلی دارد؟

– خواهش میکنم . پس از صرف چای و مختصری گفتگو بلندشدم تا با تا اقامت بروم . رفقای این پیرمرد که دم از مبارزه حق طلبانه و عدالت اجتماعی و برابری حقوق زن و مرد و هزار کوفت و زهر مار دیگر میزنند و میخواهد در آینده بر جامعه ما حکومت کنند . حرفش ناتمام ماند . بغض گلویش را فشرد و قطرات اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد . تلاش نمود تا بر خودش مسلط شود . بعد هق هق کنان گفت :

– بله رفقا، این پیرمرد باکمال وقاحت و پروائی، دستان خیانت کارش را که عمری در راه خیانتکاری و رذالت بکار برده است، بدور گردنم حلقه کرد و قصد داشت بازور بمن تجاوز کند.

\*\*\*\*\*

### حمله قمریایران:

قمرئیل ، ماشاله هزار ماشاله، چشم حاسدان و تنگ نظران کور، به آسانی یکصدوسی کیلوگرم گوشت لحم وبدون استخوان سوسیالیستی آنهم از نوع سوسیالیسم واقعا موجودش را بدنبال خود میکشیدو از این سوی بدان سو میبرد.

اوچون فرماندهی واقعی برزیر دستانش در کمیته شهر فرمان میراندو چون کارفرمائی قدرتمند به آنها امرونهی میکرد. احدی جرأت نداشت در برابرش عرض اندام کند و سخنی پاکلامی برخلاف میلش بر زبان بیاورد.

همه مخالفین شخصی و سیاسی قمر از وی حساب میبردند . هرکس بنحوی خاطره ای تلخ و ناگوار از این مبارز نستوه و جان برکف در لوح خاطر خود داشت . وی همه رامینوازید و در برابر هیچکس کوتاه نمیآمد . از مشت و لگد گرفته تادسته چارو و لنگه کفش . بانضمام فحشهای چاروداری که در یک کلاس فشرده و کوتاه مدت از آموزگاران کبیر خود آموخته بود و همیشه چنددوجین از آنها در تیردان باکفایتش آماده داشت .

اوبیاد نمیآورد که در گذشته نیز برای لحظه ای کوتاه جلوی فردی یاقدرتی عقب نشینی کرده باشد یادچارضعف و فتور شده باشد . الگوی اودر گذشته ای نه چندان دور رفیق وارفته بود . اما از روزی که بعنوان عضو کمیته برگزیده شد، تصمیم گرفت زندگی سراسر رزم و پیکار ناخدا بربر را الگو و سرمشق خود قرار دهد و از آن اسوه مقاومت الهام بگیرد. وی بر خود میباید که توانسته است وصایای ناخدا را در بر خورد با مخالفین، با جراد آور دو فرامین جهان شمول وی را چون حلقه ای زرین در گوش نماید. در قاموس قمر تخطی از فرامین و دستور العمل های ناخدا گناهی بزرگ و جبران ناپذیر بود و خطا کار موجودی غیر قابل بخشش.

آنروز قمر گرفته و پیکر پای به جلسه گذاشت . با هزار زور و زحمت خودش را بیک صندلی خالی رسانید . جلوی چشمان نا باوردیگران خودش را بر روی صندلی انداخت و از حال رفت.

حاضرین باترس و وحشت بصحنه نگاه کردند ، نفسها درون سینه هاجیس نمودند و از ترسشان کوچکترین تکانی نخوردند . معلوم نبود این بار قمر چه خیالی در سردار دوبرای کدام بخت برگشته مادر مرده ای نقشه ریخته است . دقایق بکندی میگذشتند . قمر بیحال و بیحرکت بر روی صندلی افتاده بود و بسختی نفس میکشید . کم کم این فکر قوت گرفت که نکند بلائی بر سرش آمده است و راستی راستی غش کرده است .

همگان باایم و اشاره از میرزای خیرچین خواستند تا بباریش بشتابد و کمکش کند . میرزای از نظر سلسله مراتب در درده بالاتری قرار داشت و علاوه بر سمت مشاورت ناخدا ، در کمیته شهر رئیس قمر بود . بنابراین قمر نمیتوانست نسبت بوی بی ادبی کند و یاتوهینی روادارد . میرزای باتائی از جای برخاست . لیوانی آب خنک بدست گرفت و بسوی قمر شتافت . کفی آب بر جهره اش پاشید و به آرامی لیوان را بدهانش گذاشت . سینه گوشنالود قمر بالا و پائین رفت . نفسی عمیق کشید و آرام چشمانش را گشود . همه چون شاگردان کلاس اول ابتدائی بیشتی صندلیهای خود تکیه دادند و بیحرکت ماندند . قمر خانم تکانی خورد تا اندازه ای خودش را جمع و جور کرد و فریادگونه گفت :

– من دیگر نمیتوانم تحمل کنم . باید باین وضع مسخره و رقت انگیز پایان داد . شرکت کنندگان یکدیگر را نگاه کردند . کدام وضع مسخره و رقت انگیز ؟ قمر از چه مقوله ای صحبت میکرد ؟ هیچکس نمیدانست و سردر نمیآورد . کوشش بر دریا شیرزن در یادلی که نترسد و بپرسد ؟ حال که نیست بگذار خودش بزبان بیاید و بگوید از نهفته در مخزن سینه اقیانوس آسارا .

– اگر همینطور بنشینیم و اقدامی نکنیم ، ارتجاع تمام عزیزان ما را نیست و نابود میکند . جاسوسان و خیرچینان رژیم در کنار ماندگی میکنند . از امکاناتی که متعلق بماست استفاده مینمایند و باکمال وقاحت برای ما عزیزان ماکه در ایرانند پیرونده سازی میکنند . ما دور از دسترس هستیم اما عزیزان مادر چنگال رژیم و عواملش اسیرند و راه بجائی ندارند . نمیدانم تاکی باید سکوت کنیم و سخنی بزبان نیاوریم ؟

باز هم چیزی دستگیر کسی نشده بود . همه همدیگر را نگاه کردند . نگاهها بسوی میرزای برگشت . بیچاره از همگان پرت تر و گنج تر بود . او اصلا کاری باین کارها نداشت . آنچنان در کار میرزائی خودش غرق بود که فرصت نمیکرد سرش را بخاراند . چرا قمر باین سرووضع پریشان به جلسه آمده بود ؟ از همه مهمترین حرفهای نامفهوم و غیر قابل درک چه بود که بزبان میآورد ؟

قمر ناله ای کرد و در ادامه گفت :

– رفقا ، امروز روزیست که همه ما باید تصمیم بگیریم . ما باید اعلام کنیم که مهاجر و پناهنده سیاسی هستیم یا نه ؟ موضع تکی تکی ما باید مشخص شود . ترسوها و بز دلتهائی که شهادت مبارزه با رژیم و عوامل رژیم را ندارند ، میتوانند از صفوف ماجدشوند و راه خود را بروند . میدانم که در گذشته سازشهای زیادی شده است . بخاطر همین سازشها و مماشاتائی که صورت گرفته ، خسارات جبران ناپذیر بر ما تحمیل شده ایم . اما دیگر بیس است . مرگ یکبار ، شیون یکبار .

نگاهها مجددا بسوی میرزای برگشت . میرزای نتوانست زیر سنگینی نگاههای دیگران مقاومت کند . این پاوان پائی کرد و فوس فوس کنان گفت :

– رفقا ، من به شخصه توضیحی در ارتباط با صحبت های رفیق قمر ندارم . اما با حرفهای ایشان موافقم . رفیق به وجود جاسوسان و خیرچینان رژیم در کنار ما اشاره کردند ، متأسفانه این درست است . عده ای از رفقای که تا دیروز در کنار ما بودند

بصفوف دشمنان مایبوسته اند. آنها به سفارتخانه ایران در مسکو و کنسولگری ایران در باکو مراجعه کرده اند تا زمینه بازگشتان بایران را فراهم نمایند. کسی که در روز روشن به اینجا می‌رود، بدیهیست که باید اطلاعاتی بدهد و با آنها همکاری کند. این همکاری در نهایت با انجام منتهی می‌شود که نگویند پرس. خیلی‌ها به عوامل رژیم مبدل می‌شوند و به جاسوسی می‌پردازند. همه ما آنکتهائی را که در اختیار این رفقا قرار داده اند دیده ایم. ده صفحه اطلاعات، آنهم چه اطلاعاتی؟ رفقا بهتر میدانند. تشکیلات نمیتواند در این رابطه دست با قدمی بزند و با این رفقا برخوردی نماید. بنابراین رفقا باید شخصاً اقدام کنند و ضمن تهیه طوماری از مقامات محلی بخواهند تا با این پدیده برخورد نمایند و جلوی توطئه های رژیم را بگیرند.

باسخنان میرزا تقریباً چیزهایی روشن شده بود. توطئه دیگری و سرگرمی دیگری برای بچه ها. شاید هم فریادای دزد، آی دزد ناشیانه ای برای همراه کردن دیگران. مجتبی در حالیکه تکه کاغذی را بدور انگشت میچرخانید، به میرزا گفت:

– حرفهای شما برای من تعجب آورست. انسان باشنیدن چنین سخنانی چنان شکه میشود که دوتا شاخ قشنگ و ماما نی برکله اش سبز میشود. در رابطه با مسائل پیش پا افتاده، از رفقا می‌خواهید تا از برنامه و سیاست کلی تشکیلات پیروی نمایند. رفقا همیشه از دست زدن به اقدامات فردی بر حذر می‌دارید و اعلام می‌کنید که رفقا حق تماس مستقیم با مقامات محلی ندارند. در رابطه با چنین مسئله بزرگی که به آینده ایران و جنبش بستگی دارد، پایتان را کنار میکشید و رفقا را جلو می اندازید و می‌گویید که رفقا خودشان باید دست بکار شوند و با تهیه طومار و نوشتن نامه از مقامات محلی بخواهند تا جلوی این پدیده را بگیرند. گیریم که آن قدح بشکست و آن پیمان ریخت، اوضاع بهم ریخته و تشکیلات چون گذشته نمیتواند اعمال نفوذ کند و از رفقای محلی کمک بگیرد، سؤال من اینست که چرا این افراد را که بگفته خودتان به سفارتخانه و کنسولگری میروند، از صفوف تشکیلات اخراج نمی‌کنید و کنار نمی‌گذارید؟

رفیق احمد که روبروی میرزا نشسته بود، شوخی کنان گفت:

– رفیق مجتبی، خواهش میکنم وارد منطقه ممنوعه نشوید. رفتن به سفارتخانه ها و کنسولگریهای ایران، از نظر تشکیلات کل جرم نیست تا بر این اساس کسی را اخراج نمایند. چون بازگشت باصل که گناه نیست. رفقا پس از مدت‌ها که ظاهراً از اصلشان دور افتاده بودند، بازگشت باصل نموده اند.

صدای خنده حاضرین بلند شد. اما زیاد دوام نیاورد زیرا نگاههای شرربار قمر خنده را بر لبها خشکاند.

مجتبی در ادامه گفت:

– سؤالاتی در ذهن من جوانه می‌زند و رشد میکند، اما قبل از بیارنشستن می‌خشکد و پریر میشود. از جمله، ازکی تا بحال تشکیلات در مقابل مسائل و مشکلاتی از این دست از خودش سلب مسئولیت کرده و حل و فصل این مسائل را بعهده خود رفقا گذاشته است؟ کسانی که به سفارت ایران در مسکو و کنسولگری رژیم در باکو مراجعه کرده اند، چه

کسانی هستند؟ طبق شایعات منتشره بیشتر مراجعه کنندگان از کادرهای برجسته و سابقه دار تشکیلاتی و بعضا از نزدیکان طراز اول پیشوا هستند. این شایعات تاچه حد واقعیت دارند؟ چرانشریه ارگان تشکیلات بر علیه این پدیده مطلبی نمی نویسد و این افراد را افشا و معرفی نمیکند؟ در حالیکه مراجعه کنندگان روز روشن و جلوی چشم پلیس و ماموران امنیتی کشور میزبان اینکار را میکنند، چرا حزب کمونیست برادر بالین روند بر خوردن میکند؟ از همه مهمتر هیچگونه سند و مدرکی در دست مانیست تا ثابت کنیم که این افراد با مقامات ایرانی تماس گرفته اند. چرا شامابه رفقای حزب کمونیست و اداره گذرنامه مراجعه نمیکنید و این اسناد را مطالبه نمی نمایند؟

میرزا با سادگی احمقانه ای که آنرا زرنگی مینامید، جواب داد:

– رفیق من نظر خودم را گفتم. تشکیلات در این زمینه هیچ اقدامی نخواهد کرد. فعلا مسائل عمده تری در رابطه با ایران و جهان وجود دارد که رهبری باید بدانان بپردازد. منم تابع رهبری هستم.

با پایان گرفتن افاضات میرزا، رفیق مهرباب چنین گفت:

– رفقا، خواهش میکنم خودتان را خسته نکنید و جوش بیخودی نزنید. در گذشته نیز ما باین گونه مسائل و مشکلات دست بگریبان بوده ایم و به هیچ نتیجه ای نرسیده ایم. اجازه بدهید تشکیلات و رهبری راه خودش را برود و کار خودش را بکند. یعنی خودش تصمیم بگیرد و خودش بمورد اجرا بگذارد. تا آنجا که من دستگیرم شده است، در این خراب شده ای که ما زندگی میکنیم، مسائل مختلف و گوناگونی چون، جلوگیری از دادن خانه برق، نپذیرفتن رفقای مریض توسط پزشکان و بیمارستانها، سنگ اندازی در راه تحصیل جوانان، شانناژ و تطمیع انتقاد کنندگان، پرونده سازی برای دیگران و انگ زدن باین و آن از وظایف تشکیلات است و بس. مسائل دیگری به تشکیلات ربطی ندارد. اگر ربطی داشت و کسی دل میسوزاند که دچار این همه بدبختی و ادبار نمیشدیم. حرکت جدید و پیشنهاد میرزا نیز دامیست برای درگیر کردن بیشتر ما. صد درصد زیر این نیم کاسه، کاسه ای خوابیده است. همه ما میدانیم که چه کسانی بانمایندگان رژیم ایران در تماس هستند و بر رویا دارند و نماینده رژیم را به ساختمان محل سکونت ما میآورند و از وی پذیرائی مینمایند. امکانات همه آنها از مایبشترست و رفقای مسئول بیشتر بیاریشان میشتابند. آنها عزیز دزدانه های مسئولین و رهبران هستند و با اطلاع آنان با نمایندگان رژیم تماس گرفته اند. احمقها در دام می افتند. فراموش نکنید سخنان گهربار محسن رضائی فرمانده سپاه پاسداران را بعد یورش سال ۱۳۶۲. { ماتشکیلات داخلی این حزب را بکمک سربازان گمنام امام زمان از هم متلاشی کردیم و در حال حاضر ده هزار نفر از کادرها و اعضای آن در زندان هستند. بزودی تشکیلات برون مرزی آنرا نیز متلاشی میکنیم } . یارو که از روی معده اش حرف نزده، حتما امکاناتی داشته و روی آنها حساب میکرده، حال اجازه بدهید رفیق قمر حرفش را بزند و...  
قمر خانم که کاملا بهبود یافته بود و راست برجایش نشسته بود، فرصت نداد آخرین جمله مهرباب تمام شود، چون شیری خشمگین غرید و گفت:

– چه عجب ، بالاخره لاطانات گوئی و مزخرف بافیهای توتام شد و بفکر من افتادی که باید حرف بزنم ، ببینم توتاکی میخواهی این اراجیف را تکرار کنی و به ضدیت و مخالفت خود با تشکیلات و رهبری ادامه دهی ؟  
مهراب لبخندی زد و گفت :

– من باشما و تشکیلات هیچگونه مخالفتی ندارم . ضدیت من با کل نظام جمهوری اسلامیست که باید برود .

قمر باخشم و غضب فراوان به مهراب نگاه کرد . مهراب سرش را بیزیر انداخت و بناخن شصتیش خیره شد . قمر چند لحظه او را نگریست و سپس چنین ادامه داد .

– گفتم که برای من غیر ممکن و غیر قابل تحمل است تا این وضع را تحمل کنم . شاید پرسید چرا ؟ متأسفانه حتی یکنفر چرایش را نپرسید و بحرهای من توجه نکرد . کم توجهی و عدم دقت رفتار بنظر من باید بحساب بیعلاقگی آنها نسبت به جنبش و بی تفاوتیشان در مقابل سرنوشت دیگران گذاشت . دیروز ، در ایران ، کسی به حرفهای ما گوش نمیداد ، چون از مسئولین پائین تشکیلات بودیم . خانه ما مرکز تشکیلات بود و رفقای بالا همیشه در خانه مابودند و با پدرم مشورت میکردند . امروز هم کسی توجه نمیکند ، چون با یکعده جوان حرف نشنو ، پرمدها و از خود راضی روبرو هستیم . جوانانیکه فقط جلوی دماغشان رامیبینند و فکر میکنند پیروزی در مبارزه به همین سادگیهاست که آنها فکر میکنند .

رفیق احمد سرش را گذاشت بیخ گوش مهراب و آرام گفت :

– قمر در تدارک برگشتن بایران است . دیروز او در حال پچ پچ کردن با غضنفر دیدم .

قمر چشم غره ای رفت و گفت :

– رفقا ، طبق خبرهای رسیده از ایران ، همه افراد خانواده من در معرض خطر مرگ قرار دارند . رژیم حتی بمادر پیرو و بیمار من رحم نکرده و او را بزدان انداخته است . در این لحظه که باشما صحبت میکنم ، تمام افراد خانواده من در زندانهای رژیم وزیر و وحشیانه ترین شکنجه های قرون وسطائی قرار دارند . رژیم پس از قتل عام رفقای مادر زندان ، اکنون بر آن شدست تا خانواده های ما را نابود کند و از میان بردارد . آنها میخواهند وحشیانه ترین انتقامها را از ما بگیرند . وضعیت خانواده من در میان دیگر خانواده ها استثنائیت و با دیگران غیر قابل مقایسه است . تمام افراد خانواده من در رژیمهای شاه و خمینی از مبارزین بوده اند و همیشه در صف مقدم نبرد بر علیه ظلم و بیعدالتی حضور داشته اند . خانواده من یکی از با سابقه ترین خانواده های مبارز و پیشگام در منطقه و ایران هستند . بهمین دلیل رژیم کمر بنا بودی آنان بسته است و تصمیم گرفته همه آنها را از بین ببرد تا از کلیه مبارزین زهر چشمی گرفته باشد . اما ببینیم رژیم برای توجیه این عمل جنایتکارانه خود به چه بهانه ای متوسل شده است ؟ رفقا توجه کنید . رژیم با این بهانه بخانه ما حمله کرده است .



در شب پیش، قمرباتق چندنفر از همزمانش، از مرز گذشته وارد خاک ایران شده است. آنان که همگی به سلاحهای خودکار و نیمه خودکار مجهز هستند، قصد حمله بقرارگاههای سپاه پاسداران و آغاز يك جنگ مسلحانه تمام عيار را در ایران دارند. کارگزاران کوردل و خفاش صفت رژیم، و قیحانه ب مادر پیر و بیمار من گفته اند {روستائیان روستاهای مرزی، قمر را از نزدیک دیده اند. قمر سراپا مسلح بوده و فرماندهی عملیات رابعده داشته است. جنگجویان تحت فرماندهی قمر برای گرفتن آذوقه و خواربار ب روستائیان مراجعه کرده بودند. روستائیان در اسرع وقت به مقامات امنیتی و نظامی خبر دادند و مار ادرجریان قرار دادند. برای نجات خودتان هم که شده بگوئید قمر و افراد تحت رهبریش کجا هستند؟ }

\*\*\*\*\*

## شناخت دوران:

رفیق وارفته از پشت میزبرخاست. لیوان و دکایش را بلند کرد. بادی بغیغیش انداخت و گفت:

– رفقایم خوریم به سلامتی و سربلندی جانشین لنین بزرگ، دبیر اول حزب برادر، حزب کمونیست اتحاد شوروی و رهبر بزرگ کشورشورهاها، رفیق گارباچف . جمع ده دوازده نفری رفقایه تبعیت ازوی برخاستند و لیوانهایشان را لاجرعه سرکشیدند . بر روی همدیگر لبخند زدند و بدنبال رفیق کبیروارفته بر روی صندلیهای خود نشستند.

لیوانهای دوم و سوم به ترتیب به سلامتی انسانهای طراز نوین و قهرمانان اتحاد شوروی و اردوگاه و سوسیالیسم که در حال از هم پاشیدن بودوخت های آخرینش در حال سقوط بود، نوشیده شد. وارفته تحولات اخیر در جهان سوسیالیسم را نتیجه سیاست گارباچف بمنظور پاکسازی احزاب کمونیست از عناصر متزلزل و نفوذی میدانست . او با استحکام قدرت و یکپارچگی اتحاد شوروی ایمان کامل داشت و حاضر نبود حتی يك گام از موضع خود عقب بنشیند.

پس از خالی کردن لیوان سوم ، وارفته از منبر موعظه بالا رفت و سخن آغاز کرد تا آخرین تحولات دنیا و دستاوردهای این تحولات را در آینده نه چندان دور با اطلاع رفقا برساند . رفقا، پس از هفتاد سال که از استقرار حکومت شوراهای سوسیالیست کمونیست در این کشور میگذرد، يك خانه تکانی درست و حسابی لازم بود. دگرگون سازی و انتقاد از اشتباههای گذشته حزب ، همان خانه تکانی مورد نظر است . پنهان کردن اشتباهات و جنایات زمان استالین از اذهان عمومی جهان بیش از این جایز نبود. در حال حاضر وضع جهان خیلی بدست و جنگ هسته ای مردم جهان را تهدید میکند. دفاع از صلح جهانی و حقوق عموم بشری در دستور کار مقرر دارد. ماباید از هرگونه حرکت و انقلابی که باعث درگیری و خونریزی شود پرهیز نماییم . زیرا هرگونه درگیری منطقه ای ممکنست به يك جنگ جهانی تمام عیار تبدیل شود. انقلابهای مادر آینده نباید مخالفین زیادی داشته باشد، تابانه ای بدست امپریالیسم و نیروهای ارتجاعی بدهد. رفیق داریوش دستی بموهایش کشید . جمع را از نظر گذرانید و گفت :

– رفیق وارفته، اردوگاه سوسیالیسم در حال فروپاشی و انهدام است . دیوار برلین که سالها حدفاصل شرق و غرب بود در نفوذ ناپذیر سوسیالیسم محسوب میشد، فرو ریخته است . اریش هونیکر هجوم بدیوار برلین را تهاجم امپریالیسم به سوسیالیسم ارزیابی

نموده و فروریختن آنرا بمنزله پیروزی دشمنان قسم خورده سوسیالیسم دانسته است . مردم رومانی به تحریک دشمنان ، بخوابانهاریختند و با قساوت قلب چائشسکور اعدام کردند . سرزمینهایی که مردم وارث اتحاد شوروی برای نجات و آزادسازیشان از چنگال فاشیسم قهرمانی ها کردند و قربانیها دادند، یکی پس از دیگری از دوگانه جدا شده و خواهان نزدیکی و دوستی با کشورهای سرمایه داری و امپریالیستی هستند . آیا فکر نمیکنید که سیاست دگرگونی سازی گارباچف در راستای اهداف و امیال غریبست و باید بادیده شك و تردید به اقداماتش نگاه کرد؟  
وارفته بفکر فرورفتن یا وانمود کرد که دارد فکر میکند . پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و گفت :

- رفیق جوان من، دورانی که مادر آن زندگی میکنیم، دوره سخت و دشواریست . باید همیشه چهارچشمی مواظب باشیم تا دچار لغزش و انحراف نشویم . در ارتباط با رفیق گارباچف و برنامه های وی، باید بدقت نگاه کرد و دچار گمراهی نشد . بنظر ما، دگرگونسازی در جامعه شوروی اجتناب ناپذیر بود . این برنامه دنباله سیاستهای لنین کبیر و حزب اوست که توسط استالین بپوشیده فراموشی سپرده شد . شك در سیاست و برنامه های حزب لنین یعنی ضدیت با مارکسیسم - لنینیسم، یعنی مقابله با فلسفه علمی و زیر علامت سؤال بردن انقلاب اکتبر . درباره رفیق هونیگر، باید بگویم که، ببینید رفیق، هونیگر در گذشته از رفقای خوب ما بود . او کمکهای زیادی ب ما و دیگر رفقای مادر سراسر جهان کرد . من شخصا هونیگر را دوست دارم . اگر اتحاد شوروی به او پناهندگی ندهد، حاضرم تا پایان عمر در خانه خودم از او نگهداری و پذیرائی کنم و در خدمتش باشم . اما ایندلیل نمیشود که رفیق خوب ما مرتکب اشتباه نشود . نظر رفیق و اظهارات ایشان درباره دیوار برلین کاملاً غلط است . اگر خراب کردن دیوار، باندازه يك ارزن برای موجودیت اردوگاه خطر داشت، اطمینان داشته باشید که رفقای ارتش سرخ با چنگ و دندان از آن دفاع میکردند و اجازه نمیدادند تا موجودیتش مورد تهدید قرار گیرد . رفقای خوب ما همه در ارتش هستند و این ارتش بسوسیالیسم و آرمان کمونیسم وفادارست . نباید ترسید و وا همه ای بدل راه داد . بقیه کشورهای نیز برای مردم اتحاد شوروی و حزب کمونیست بغیر از در دسر و بدبختی چیزی نداشتند . فکرش را بکنید، تاکی میبایست کارگران و کشاورزان شوروی کارکنند و حاصل دسترنجشان را بدهند بسیاهان افریقا و مردم افغانستان . افغانستانیکه يك شاهای برای شوروی ارزش ندارد . از اولش هم ارزش نداشت . اگر ارزش داشت که ناصرالدین شاه قاجار مفت و مجانی آنرا به انگلیسیها بدهد .

امار رفیق چائوشسکور اباید اعدام میکردند . بیچاره پیر مرد اباید اعدام میشد . ماکه اطلاع چندانی نداریم ولی بطوریکه رفقای شوروی میگویند، این رفیق ما در دوران زمامداریش بر ملت محروم رومانی ظلم و ستم فراوانی کرده است . او دست به اختلاسهای بزرگی ب نفع خود و افراد خانواده اش زده و ثروت ملی کشور رومانی را حیف و میل کرده است . میگویند رفیق ماکا خهائی داشته که توالشنان از طلبا بوده است .

علی یکی دیگر از شرکت کنندگان از جایش برخاست و پرسید :

- رفیق وارفته، این روزها بنحوشگفت انگیزی درباره جنایات دوران استالین صحبت میشود، رفقای مانیز همصدا با دیگران فریاد میزنند و ادعا میکنند که در گذشته باندازه کافی درباره آن دوران و نتایج ویرانگرش نوشته اند و گفته اند. کجاوی؟ اگر ممکنست قدری درباره کارهای ضد مردمی، ارتجاعی و ضد سوسیالیستی استالین توضیح بدهید.

- رفیق خوب من، ماکه شاهد و ناظر کارهای استالین نبوده ایم. استالین متعلق برفقای شورویست. وقتی آنها میگویند بند که استالین جنایتکار بوده و کشور را به تباهی و نابودی کشانده است، ما چه بگوئیم؟ بگوئیم نه؟ یا بگوئیم رفقا شما حق ندارید درباره استالین چنین حرفهایی را بزنید؟ حتما آنها اسنادی، مدارکی، چیزی دارند که چنین ادعا میکنند. مثلا در مورد رفیق لنین هم حرفهای زیادی میزنند و ادعا میکنند که او هم اشتباهاتی داشته و سیاست استالین در واقع ادامه سیاست لنین بوده است. ما این وسط چکاره ایم و چه باید بگوئیم؟

رفیق تیمور پرسید:

- رفیق وارفته، شما فکر نمیکنید که طرفداری و دفاع کورکورانه ما از سیاست رفقای شوروی بیش از حد باعث بدبختیها و گرفتاریهای ما شده است؟ چون رفقای شوروی میگویند استالین جنایتکار است، ما هم میگوئیم که نشد حرف. تأیید و دنباله روی بیچون و چرای ما از حزب کمونیست شوروی تاکی باید ادامه پیدا کند؟ مگر ما خودمان آدم نیستیم و نمیتوانیم مستقلانه تصمیم بگیریم؟ مثلا چرا ما آن موضع را در قبال خمینی و دارودسته اش اتخاذ کردیم؟ رفقای بودند که همان روزهای اول پایان دوستی و طرفداری ما از ایشان را پیش بینی میکردند و هشدار میدادند. چرا گوش شنوائی نبود؟ بدین خاطر نبود که رفقای شوروی صلاح نمیدیدند؟ پشتیبانی ما از خمینی حتی مذهبیهای ایران را بوحشت انداخته بود. آنان با شك و تردید بمانگاه میکردند و معترض بودند که چرا ما بیشتر از آنان سنگ امام و خط ضد امپریالیستی او را بسینه میزنیم.

حمله به استالین نیز در تاریخ اتحاد شوروی، از دوران خروج آغاز شد. آنهم باین دلیل که بنا بر گفته آقایان، خروج خواهان نزدیکی ب غرب بود. او همین راهی را در پیش گرفته بود که پس از سالها گار با چف آنرا ادامه داد و میدهد. جانشینان خروج وقتی دیدند که استالین در قلب مردم شوروی جا دارد و نمیشود خاطر ه اش را از بسینه ها زدودازوی اعاده حیثیت کردند و اعلام نمودند که بیحرمتی نسبت به وی نتیجه اشتباهات و غرض ورزیهای خروج و دار و دسته او بوده است. بهمین سادگی. خروج رفت و استالین شد رفیق کبیر و جانشین خلف لنین. کشور خودشان است و مسئله خودشان. زمستانش نیز که مال خودشان بود گذشت اما روسیاهیش بمانند زیر آبدون داشتن تحلیل درست و حسابی و نزره ای تفکر در کناره میدان پشتک و ارو میزدیم و باعث سرگرمی دیگران میشدیم. امروز هم مقالات و تفسیرهای متعددی در رابطه با استالین و دوران او، در نشریات شوروی چاپ و منتشر میشود. ما هم شروع کرده ایم به دم زدن از جنایات دوران استالین، بدون آنکه سند یا مدرکی ارائه بدهیم یا فاکتی بیاوریم و در نشریات

خودچاپ کنیم . برآستی استالین در دوران حیات خود مرتکب چه جنایاتی شده است ؟ چه خدماتی کرده است ؟ سهم مادر افشای این جنایات یا خدمات چقدر بوده است ؟ اگر فردا ، فرد دیگری بر خرم ادسوار شود و اوضاع بنفع استالین برگردد ، وظیفه ما چیست ؟ و ارفته چند پک محکم بسیگارش زد ، دستانش را در هوانکان دادوگفت :

– رفیق خوب من ، خیلی خیلی متأسفم که این جملات را از زبان رفیق جوانی میشنوم که در آینده باید پرچم پرافتخار انترناسیونالیسم و دوستی با اتحاد شوروی را بردوش بگیرد و این میراث گرانبهار برای فرزندان مانگه دارد . سیاست مادر گذشته و حال در برابر رفقای شوروی ، سیاستی کاملاً مستقلانه و برابر حقوق بوده است . در نشریات مانچه تاکنون نوشته شده عین حقیقت است . مادر سیاست خود هیچگونه اغماض و کوتاهی نکرده ایم . بروید اسناد و مدارک را بخوانید . من توضیحات بیشتری در رابطه با آنها ندارم .

رفیق رضاگفت :

– رفیق و ارفته ، سن و سال من خیلی از شما کمترست . یک هزارم شانیز سابقه فعالیت سیاسی ندارم اما با همین سن و سال کم ..

سرفه اش گرفت ، سینه اش را صاف کرد و گفت :

– معذرت میخوام ، بیاد ندارم که در نشریات ماکوچکترین انتقادی از سیاست حزب کمونیست شوروی و رفقای شوروی شده باشد . در این باره میشود ماهها و سالها بحث کرد . اگر چهار سال پیش رفیقی به نمای ظاهری ماشینهای ساخت شوروی ، رنگهای مرده و بافتهای گونی مانند جورابهای بچه ها یا سیستم بوروکراتیک و کاغذ بازیهای ادارات شوروی انتقاد میکرد و ایرادی میگرفت ، سروکارش با کرام الکاتبین بود . تازه اگر شانس میآورد و خبرچینی خیرش را بگوش رفیق چراغعلی طارنمی رسانید . زیر ادر آن صورت فاتحه اش خوانده بود و سرنوشتی نامعلوم و شوم در انتظارش بود .

در رابطه با استالین نیز باید بگویم که نظر مردم عادی درباره وی با نظریات گارباچف و شرکاتفاوت دارد . شما اگر در بین مردم بروید و یک همه پرسی بکنید ، خواهید دید که نود درصد مردم از استالین جانبداری میکنند و معتقدند که هر چه دارند از دوران استالین است . این عقیده و نظر مردم شورویست . هر روز سری بمیدان سرخ بزیند تا ببینید که مردم در رویارویی با دولتمردان با چه شور و حرارتی بزیرانتش میروند و خرمنی گل برگورش میگذارند . بعقیده مردم ، حمله با استالین و فحاشی باو یعنی چراغ سبز نشان دادن بامریکاو فروختن مردم شوروی . همه متفق القولند که هر چه دارند از دوران استالین است و خرابیهای کشور از زمان بقدرت رسیدن خروجف آغاز شده و در دوران برژنف به اوج خود رسیده است . چراکوچکترین اشاره ای باین دونفر نمیشود ؟ بنظر من بزرگترین جنایت استالین از نظر امپریالیسم و نیروهای ارتجاعی اینست که بلعیدن این کشور غنی و پهناور را برای مدت هفتاد سال توسط آنان به عقب انداخت و هزینه های سرسام آوری را به آنها تحمیل نمود .

و ارفته کاملاً از کوره در رفت و باخشم فراوان فریادکشید :

- خفه خون بگیرید رفیق، شما رفیق خوب من هستید. ناز من هستید. اما اجازه ندارید در حضور من چنین گستاخانه حرف بزنید و کلمات و جملات توهین آمیزی بر زبان بیاورید. بروید این قصه ها را برای عمه تان تعریف کنید.

عینکش را برداشت و بر روی میز گذاشت و گفت :

- رفیق خوب من، بزرگترین آرزوی من مُردن در کشور لنین است. من، یعنی وارفته اجازه نمیدهم تا هربی پدر و مادری در حضورم به حزب لنین و سیاستهای داهیانه اش توهین کند.

بر اثر فشار زیاد بسرفه افتاد. دستش را دراز کرد. شیشه و دکار برداشت و باندازه صدگرم در لیوانش ریخت و سرکشید و گفت:

- رفقا، عذر میخواهم. من کارگرم. بر من خرده مگیرید. بددهنی جزء فرهنگ کارگران ایرانست. چه میشود کرد.

رضاکه از توهین و بددهنی وارفته پکر شده بود، بروی خودش نیاورد آرام و شمرده گفت - رفیق وارفته، چرا کوچک نفسی میفرمائید؟ وقتی صحبت از تصاحب و اشغال کرسیهای رهبری در میانست، رفقا ماشاله هزار ماشاله همه دکتروند و مهندس و فیلسوف. اما همینکه پای زبان منطق و استدلالشان لنگ میشود، بنای فحاشی رامیگذارند و میشوند کارگر. آنها کارگرانی هتاک و بد دهن. بد دهنی خودشان را نیز میگذارند بیای فرهنگ کارگران ایران. کارگران ایران غلط کنند که دارای چنین فرهنگ مبتذل و پائینی باشند. رفیق وارفته، حنای شما و امثال شما دیگر رنگ ندارد. توهین به حزب لنین، باور کنید که این سلاح زنگ زده کارائی و برائی خودش را سالهاست که از دست داده و دیگر قادر بر بریدن ماست هم نیست. فساد رهبری این حزب و تعداد دیگری از احزاب با اصطلاح برادر که برای کارگران جهان بیشتر نقش مادر شوهر یا خواهر شوهری نق نقور داشتند، جهانی رابه تباهی و نابودی کشانده است. رهبران این حزب میلیونها نفر از مبارزان صادق و مردم بیگناه کشورهای جهان را در برابر امپریالیسم جهانی که بزعم آقایان به گریه ای ملوس و دستاموز و بدون چنگ و دندان مبدل شده است تنها گذاشته اند و مسئله مرگ و زندگی آنان برایشان بی اهمیت است، اینها جهان را در طبق اخلاص گذاشته اند تا در برابر خدای سرمایه قربانی کنند. آنوقت شما نشسته اید و دم از سیاستهای بشردوستانه آنان میزنید؟ نه رفیق وارفته، باور کنید که تشنه زنگ زده رفقا مدتهاست از بام افتاده است. هنوز صدایش بگوش شما و امثال شما نرسیده است؟ باور نمیکنم. یا خودتان را بگری زده اید یا اینکه بدون تعارف دروغ میگوئید.

وارفته فریاد کشید :

- خفه شو پدرسگ. ساکت شو تخم حرام.

رضابدون توجه ادامه داد:

- مگر ارتش سرخ بفرمان رفیق گارباچف، مردم با کورباخاک و خون نکشید؟ مگر باتانکهای تی ۷۲ مردم را زیر نگرفتند؟ چرا نفس نکشیدید؟ از همه اینها گذشته، مگر شخص شما کودتاچیان ماه اوت را فرزندان خلف حزب و مردم شوروی نخواندید که

بمنظور خنثی کردن توطئه های امپریالیسم کمر همت بمیان بسته بودند؟ امروز نظر تان چیست؟ کودتاچیان در حال حاضر زندانی رفیق گارباچف و حزب کمونیست اتحاد شوروی هستند. آنهم باتهام خیانت بمردم، حزب ومیهن . چرا بعنوان عضوی از اعضا رهبری حزب برادر که باحزب کمونیست شوروی روابط برادرانه و برابر حقوق دارد، از رفیق کبیر گارباچف نمیخواهید تا نسبت بفرزندان خلف حزب ومردم رفتاری بشردوستانه داشته باشید و بنزدان واتهام رازپاگردن آنان بردارد؟ واقعا چرا؟

اوضاع سخت متنسج شده بود. وارفته دچار تنسج عصبی شده بود دستانتش بشدت میلرزید. لیوان عرفش راسرکشید وبلافاصله برای خودش پیک دیگری ریخت . سیگاری روشن کرد. لیوان را سرکشید وته مانده شیشه رادر لیوان ریخت . شیشه خالی رابدست رعیت پوردادوازوی که گوش بفرمان درکنارش ایستاده بودخواست تا شیشه دیگری بر روی میز بگذارد. رعیت پور به سرعت شیشه ای پربر روی میز گذاشت ودریش راگشود.چشمان وارفته برقی زد وبادیدن شیشه پراعصابش آرام گرفت. هوشنگ که روبروی وارفته نشسته بودواز برخورد وی بادیگران چشمش ترسیده بود،

باترس ولرز پرسید:

– رفیق وارفته، اجازه میدهید سئوالی بکنم ؟

وارفته لیوان ودکایش راسرکشیدوگفت:

– اگر دردیف مزخرفات ایندوتا بچه های خوب منست ، نه .

رضاونیمورزندند زیرخنده چشم غره رعیت پور خنده رازلبان آنان محوکرد. هوشنگ بآرامی گفت:

– سئوال من هیچگونه مشابهتی باپرسش های آنها ندارد.

– بفرمائید پسر م .

– امروز بوریس یلتسین رئیس جمهور جمهوری فدراتیورسیه، شوشکیویچ رئیس پارلمان جمهوری بلاروس ولیونیدکراوچوک رئیس پارلمان جمهوری اوکراین درشهربرست تشکیل جلسه میدهند، بنابعقیده مفسرین سیاسی غرب ، ممکنست که آنها بعنوان رهبران سه جمهوری ثروتمند وپیشرفته اتحادشوروی، انحلال اتحادشوروی رااعلام نمایندوبدین طریق گارباچف رازصحنه سیاست کناربگذارند. زیراگارباچف رئیس جمهور کشوری خواهد بودکه پس ازاین نشست بر روی صفحه جغرافیائی جهان وجودندارد. نظر شما دراین رابطه چیست؟

وارفته متفکرانه جواب داد:

– رفیق من، اولامردم اتحادشوروی ، سال گذشته دریک همه پرسی کاملاً آزادودمکراتیک شرکت کردند و ۹۹ درصدشان به حفظ موجودیت اتحادشوروی رای دادند. بنابراین شوروی بعنوان کشوری یکپارچه وواحد باقی خواهدماند، چون ازحمایت وپشتیبانی مردمی برخوردارست وجای هیچگونه نگرانی نیست . شماغصه ازهم پاشیدنش رانخورید. ثانیارقابالتسین وآندونفردیگر، یعنی رهبران بلاروس واوکراین که گفتید، ازرقای خوب ماهستند. مادرورداین سه نفر که ازکمونیستهای قدیمی وباسابقه هستند

شناخت کافی داریم . هر سه رفیق علاوه بر اینکه در رهبری حزب کمونیست اتحاد شوروی جای دارند، از همزمان و همفکران نزدیک و یکرنگ رفیق گارباجف هستند. پس از تسویه کمیته مرکزی حزب از افراد ناسالم و مشکوک توسط رفیق گارباجف ، رفقا از جمله کسانی بودند که در پست خود ابقا شدند. دلیلش هم اینست که رفقا از معتقدین به کمونیسم و از مبارزین واقعی هستند. اگر غیر از این بودند ترکیب رهبری حزب کمونیست و حزب لنین قرار نمی گرفتند. رفیق یلتسین که جای خود دارد. اواز رفقای بسیار بسیار نزدیک رفیق گارباجف است . همه ما از طریق شبکه تلویزیون دیدیم که چگونه وی جانش را بخطر انداخت و با استقبال خطر رفت تابا خنثی کردن کودتای رفیق گارباجف راجات بدهد. از همه اینها که بگذریم، کمونیستهای واقعی هیچگاه دست به توطئه های ناپسند و ناجوانمردانه به شیوه استالینی نمی زنند، مفسرین غربی تکلیفشان روشن است، اگر چنین مزخرفاتی را بخورد مردم ندهند و چنین حرفهائی را نزنند که نمیشود. آنوقت آنها هم میشوند انسانهائی از طراز ما. یعنی کمونیستهای صادق و بی غل و غش . رسانه های خبری غر...  
 روضه خوانی و ارفته باور و دنا گهانی رفیق قلندر ناتمام ماند . قلندر بایکدنیا حزن و اندوه گفت :

– تلویزیون را روشن کنید، گروه سه نفری کار خودشان را کردند. آنها ده دقیقه قبل انحلال اتحاد شوروی و برکناری گارباجف را اعلام نمودند.  
 و ارفته لیوان و دکایش را سرکشید و گفت :  
 – بله رفقا، ما امپریالیسم رادست کم گرفته بودیم . از مدتها پیش مثل روز برای ما روشن بود که دنیای سرمایه داری گارباجف و همپالکیهائش را خریده است . رهبری حزب کمونیست اتحاد شوروی در بست در اختیار امپریالیسم جهانی و امریکا بود.

\*\*\*\*\*



### انتقاد سازنده:

بدنبال کوپنی شدن ارزاق عمومی در روسیه سفید، مقرر گردید تافروشگاهای مواد غذایی بر اساس مصوبه دولت و پارلمان درازاء دریافت کوپن به هرنفرد ماه چهار صدگرم برنج و سیصدگرم کره تحویل دهند. پس از تماس با مقامات ذیصلاح محلی مقرر گردید، به ایرانیان مقیم، این مهمانان عزیز جمهوری سهمیه ای اضافی داده شود تا دچار مضیقه نشوند و فشار زندگی را بهتر و کمی راحتتر تحمل نمایند. جیره در نظر گرفته شده عبارت بود از، سه کیلو برنج و یک کیلوگرم کره در ماه برای هرنفر.

مبارزات سیاسی فروکش کرده بود و بدنبال از هم پاشیدن اتحاد جماهیر شوروی، دیگر بهانه ای در دست مبارزان راه آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی نبود تا چون گذشته بیکدیگر بپزند و بایکدیگر درگیری نمایند. پرونده های قطوری بی مصرف مانده بودند و آرزوهای زیاد و دور و درازی درگور سینه های مسئولین مدفون شده بود. طرفداران دگرگونسازی و نوسازی بصورتی آشکارا و سنت گرایان و جزم اندیشان بطور پنهانی برای نمایندگان جمهوری ملاها تم تکان میدادند و تلاش مینمودند تا نزدیک شدن رژیم که با امکانات گسترده مالی آمده بود تا در جمهوریهای تازه استقلال یافته جای پائی بیابد و با اهداف دراز مدت خود دست یابد به نان و نوائی برسند و از خیرات ملاهای تشنه قدرت که برای دستیابی به سلاحهای مدرن و اورانیوم غنی شده به هردری میزدند و مثل ریگ پول میریختند انگشتی حلوا بر بایند. سردمداران دو گروه حفظ ظاهر میکردند و هر از چندگاهی به بهانه های مختلف درگیری و شلوغ بازی ای راه میدادند تا از سویی خیل هواداران خود را سردرگم نمایند و با شیوه ای رذیلانه در کنار خود نگهدارند و از طرف دیگر بامهم جلوه دادن خود توجه بیشتر نمایندگان رژیم را بسوی خود جلب نمایند.

کسانی که بر مواضع انسانی خویش پای میفشردند و قصد نزدیکی و سازش با رژیم ملاها را داشتند، در وضعیتی بغرنج و پیچیده بسر میبردند. این افراد مورد دکنینه و غضب دو گروه بودند و بهر طریقی مورد آزار و اذیت قرار میگرفتند.

روزی از روزها وقتی نمایندگان جمع نامتجانس ایرانیان بمنظور دریافت سهمیه ماهانه به فروشگاه محل مراجعه نمودند، با برخورد خشن و دورانزاکت مدیر فروشگاه روبرو شدند. مدیر با چهره ای برافروخته و عصبی گفت:

– از این پس شما سهمیه اضافی دریافت نمیکنید. مقامات شهرداری منطقه دستور داده اند از تحویل برنج و کره شما خودداری کنیم.

نمایندگان خواهان توضیح بیشتر مدیر درباره علت تصمیم مقامات شهرداری شدند. مدیر گفت:

- تعجب مادر اینست که ، شمائی که قادر به توزیع ۳۰۰ کیلوگرم برنج در میان خود نیستید ، چطور میخواستید زمام امور کشوری چند میلیونی را بدست بگیرید و اداره اش کنید؟

یکی از نمایندگان در جواب مدیر گفت:

- این مشکل ماست و ارتباطی بشما ندارد. شما فقط علت عدم تحویل برنج و کره را بگوئید.

مدیر بانزاکت و بدور از خشونت و بدعنی اولیه گفت:

- برخلاف تصور شما خیلی هم بمامربوط است . در این برهه از زمان وضعیت مایلی خراب است ، همه چیز بهم ریخته، کشور از هم پاشیده و مناسبات دیگری بر روابط بین جمهوریهای مختلف سایه انداخته است . همه از همدیگر طلب ارز میکنند. آنهم دلار امریکائی . ما قدر به تهیه بعضی از اقلام مواد غذایی نیستیم . از جمله همین برنجی که به شما میدهم . شهروندان ما مجبورند ساعتها در صفهای طولانی بمانند و درازاء کوپن مقدار چهار صد گرم برنج برای یکماهشان دریافت کنند. در چنین اوضاع و احوالی به هر کدام از شما هاسه کیلوگرم برنج و یک کیلوگرم کره اضافی میدهم تا در مضیقه و فشار نباشید شما چکار میکنید؟ براه میافتید، شلوغ بازی براه میاندازید و با پیچیدن به پروپای مامزاحم کارهایمان میشود. روز گذشته تمام وقت مادر رابطه باشما تلف شد. اصالتنواستیم بکارهایمان برسیم.

نادر که در میان نمایندگان بود، بمدیر فروشگاه نزدیک شد و گفت :

- حق باشماست . اما بر اساس قرار قبلی ، ما امروز برای تحویل گرفتن سهمیه برنج و کره مراجعه کرده ایم ، به چه علت شما دیر و درگیر مسئله مابودید؟

- روز گذشته دو خانم ایرانی بشهرداری منطقه و اینجامراجعه کرده و نسبت بتحویل برنج و کره اعتراض کردند. یکی از این خانمها مدعی بود که شوهرش رئیس شمائیرانیان است.

نادر خندید و گفت:

- میبخشید، ما کارمندان اداره مخابرات یائیت احوال نیستیم که رئیس داشته باشیم. عده ای پناهنده سیاسی هستیم که از بد حادثه به کشور شما پناه آورده ایم . اگر رئیسی هم داشتیم وی را در ایران جا گذاشتیم و فراموش کردیم او را بخودمان بیاوریم .

مدیر خنده کنان گفت :

- من چه میدانم ، آن خانم مدعی بود که شوهرش رئیس شماست و همه شما زیر نظر او هستید. او گفت که شما بدون کسب اجازه از ریاستان بامقامات شهرداری و فروشگاه تماس گرفته اید و در واقع مرتکب خلاف قانونی شده اید. بهمین دلیل باید مجازات شوید. من که از قوانین و مقررات شما خبر ندارم . خلاصه آن خانم از مقامات شهرداری و ماتقاضا نمود تا از تحویل کالا بشما خودداری نموده و باتک تکتان بر خورد قانونی نمائیم .

نادر بمدیر گفت:

- همانطور که گفتم ما جمعی مهاجر سیاسی هستیم. آن خانم و شوهرش نیز مانند ما آواره و مهاجرند و هیچ امتیاز ویژه ای بر ما ندارند. بچه های آنها نیز بیه همان اندازه به مواد غذایی نیاز دارند که بچه های ما.  
مدیر تلفن رابه نادر نشان داد و گفت:

- شما به شهرداری تلفن بزنید و مشکلاتان را با آنها حل کنید. اطمینان داشته باشید که اگر شهرداری موافقت کند، من مثل سابق سهمیه شما را خواهم داد. در غیر این صورت تقصیری متوجه من و کارکنان فروشگاه نیست.  
گفتگو با مقامات شهرداری بجائی نرسید. نمایندگان به افرادی خاطی، قانون شکن ، ضدتشکیلاتی، بی انضباط و چه و چه متهم شدند و در پایان روز دست از پادراز تر بخانه برگشتند.

این آغاز ماجرا بود. کی میتوانست موضوع را بدیگران حالی بکند و توضیح بدهد که چه اتفاقی افتاده است و بچه دلیل سهمیه برنج و کره شان قطع شده است؟ جمعیت در انتظار بودند تا هر چه زودتر سهمیه برنج و کره را بگیرند و برای بچه هایشان پلونی یا چلوئی بار بگذارند. برای بچه ها که نمیشد توضیح داد، باچه زبانی میشد برای بچه هاتشریح کرد که رئیس والدینشان بر آنان خشم گرفته است و آنها را از خوردن پلو محروم نموده است؟ یا با آنها گفت که این بیچاره های فلک زده بجائی رسیده اند که در راه مطرح کردن خودشان حتی بیچه هایشان نیز ستم روا میدارند و باین باور رسیده اند که یا علی غرقش کن منم رویش؟

بالاخره نمایندگان پس از شور و مشورت اعلامیه ای منشر کردند و از هموطنان خواستند تا جهت دریافت پول خود به طبقه دوم مراجعه کنند زیرا فروشگاه بعلت اعتراض دو تن از بانوان هموطن ، از تحویل کره و برنج خوداری نموده است . قشقرقی براه افتاد که نگو و نپرس . همه میخواستند بدانند که آندو خانم چه کسانی بوده اند و بچه منظور دست باین شاهکار بینظیر زده اند؟ اعلامیه ساعتی بعد با سرانگشتی مرموز و جادوئی از تابلو کنده شد و بسرقت رفت تا در آرشو جینیش رهائی بخش مردم ایران بایگانی شود و در لحظه مناسب مورد بهره برداری و استفاده قرار گیرد. زینب بگم برافروخته و عصبی به طبقه دوم آمد . شلوارش را پائین کشید و با اشتهای کامل وصحت مزاج بگور پدر تمام نمایندگان ریدورفت . چه فحشهایی که نثار نشد و چه داستانها که ردیف نگردید، روسا بر آخرین نقطه استراتژیک جبهه دست یافته و آنرا بتصرف خود در آورده بودند.

مسبب این عمل شنیع و ضدتشکیلاتی که بدون اجازه رئیس اقدام به گرفتن سهمیه برنج و کره کرده بودند، باید در یک جلسه تشکیلاتی محاکمه و به خطای خود اعتراف میکردند تا به جزائی درخور برسند. در میان نمایندگان تتهانادر تشکیلاتی بود و دیگران رابطه ای با رئیس نداشتند. او بود که با این عمل خود مرتکب گناه کیبره شده بود و ناموس طبیعت را مورد تعدی و تجاوز قرار داده بود.

فردای آنروز جلسه ای در طبقه همکف ساختمان تشکیل گردید. دستور کار جلسه محاکمه خاطی متمرّد و مجازات وی بود. ساعتی پیش از تشکیل جلسه ، طیق سنوات گذشته ، هیئت منصفه در خانه میرزا خبرچین گردآمدند تا اطراف و جوانب محاکمه را بدقت بسنجند و تمام حرفهایشان را یک کاسه بکنند. مبادا که در حین محاکمه اشتباهی رخ بدهد و خاطی از آن سوءاستفاده کند و گریبان خود را نجات بدهد. هیئت منصفه وظیفه داشت با پرسشهای پی در پی ، توهین های بموقع و متلکهای آبدار اعصاب متهم را چنان خرد و خاکشیر کند تا قادر به دفاع از خود نباشد . هیئت منصفه به نتیجه دلخواه امیدوار نبود. این محاکمه با تمام محاکمات قبلی تفاوت داشت . در افتادن بانادر شوخی نبود. به میرزا و زینب بگم نیز نمیشد جواب ردداد و پای خود را از معرکه بیرون کشید. هر چه با دادگاه دادستان دادگاه زینب بگم بود. کسی که سالهای سال در این نقش ظاهر شده بود و کاملاً بوظایف خود آشنائی داشت . شگرد او چنین بود که کفیرخواست را میخواند ، سپس با طرح سئوالها گوناگون و فحاشی های آنچنانی حریف را از پای در میآورد و ضربه فنی میکرد . بیجهت نبود که میرزا همسرش را تیر خلاص مینامید. او همیشه حریفان را بر حذر میداشت و بانان گوشزد میکرد تا مبادا مرتکب اشتباهی شوند و او را مجبور نمایند تا تیر خدنگ جانسوزش را از چله کمان مردافکن و خانمان براندازش رهانماید و بر قلب حریف بنشانند.

هیئت منصفه یکی یکی وارد شدند و چون مهره های شطرنج در جاهای از پیش تعیین شده نشستند. نادر پس از ورود آخرین عضو هیئت منصفه از جایش برخاست و روی یک صندلی خالی که نزدیک در ورودی قرار داشت نشست . او با این کار اولین ضربه را به هیئت وارد کرد. زیر حرکت برنامه ریزی شده مهره ها را مختل کرده بود. جلسه رسمیت یافت . میرزا خبرچین دفترچه اش را گشود و خودکارش را امتحان کرد تا مبادا در موقع تندنویسی و نت برداری دچار اشکال شود. اعضاء هیئت منصفه یکدیگر را از نظر گذرانیدند و با اشاره بدادستان اعلام کردند که آماده اند. زینب بگم پشت چشمی نازک کرد. کج و قوسی به هیکل غلط اندازش داد تا ورقه مچاله شده ای را از جیب شلوار گرمکن تنگ و چسبانش بیرون بیاورد. کاغذ را بالای سرش گرفت و گفت:

– رفقا، در دست من اعلامیه ایست که دیروز در تابلوی اعلانات طبقه همکف نصب کرده بودند . آنچه ما را آزرد و ناراحت کرده امضای رفیق نادرست در کنار امضاهاست دیگر. من با اجازه ایشان آنرا کندم تا امروز بتوانیم با در دست داشتن مدرک و سند صحبت کنیم.

نادر پوزخندی زد و گفت :

– احتیاجی به مدرک و سند نیست. این اعلامیه را من نوشته ام ، امضا کرده ام و از آن دفاع میکنم .

زینب بگم جواب داد:

– شما با جوا اینجا آشنائیسید. در این چندساله مهاجرت برای ما روشن شده است که با هر کس باید بازبان خودش صحبت کرد. شما هم قبول کنید که اگر امروز این اعلامیه

در دست من نبود بدون بروبرگرد زیر بار نمی رفتید وحاشا میکردید تا گریبان خود را از چنگال ما برهانید.  
نادر گفت:

– شما از کجا بازبان من آشنا شده اید؟ باطمینان خاطر به شما میگویم که نه تنها زبان من بلکه الفبای گفتگو بامن راهم نمیدانید. در پایان این جلسه همگان خواهند دانست که چه گفته ام و منظورم چه بوده است. از همه مهمتر امضای این اعلامیه جرم نیست که من بخوام گریبان خودم رانجات بدهم یا باند هم.  
زینب بگم از کوره در رفت اما هنوز وقتش نرسیده بود تا توپخانه اش را بکار ببندازد. آرامش ظاهری خودش را حفظ کرد و مصمم شد گام بگام پیش برود:  
– اولین پرسش ما از شما اینست که چرا این اطلاعیه را امضاء کردید و حیثیت دیگران را بازی گرفتید؟

– در این اعلامیه باسم فردی افرادی اشاره نشده است. وقتی نام کسی در اعلامیه ای برده نشود، چطور با حیثیتش بازی میشود؟ در اینجا نوشته شده است که بدلیل اعتراض دوتن از خانمهای ایرانی برنج و کره ماهیانه را بمان ندادند. تشریف بیاورید و پولهایتان را بگیریید. همین و بس.

– گفتم که شما باجو اینجا آشنایستید، شما در اعلامیه تان از کسی نامی ببرید یا نبرید، ساکنین این خراب شده فوراپای مرا بمیان میکشند و مورد حمله قرار میدهند. همین اندازه که با پرونی و بدون احساس مسئولیت نوشته اید بخاطر اعتراض دونفر از بانوان ایرانی کافیست.

نادر شانه هایش را بالا انداخت. لبخندی زد و در جواب گفت:

– این بر میگردد به سابقه مبارزاتی شما. بمن مربوط نیست. مشکل شماست که بابر خوردهای گوناگون خود چنین جوی را بوجود آورده اید و دیگران را نسبت بخود بدبین کرده اید. چرا باید چنین رفتار کنید که مردم بادیدن هر عمل ناشایستی پایتان را بمیان بکشند، سرزشتان کنند و مورد شتمنت قرار دهند؟  
– این به شما مربوط نیست.

– از اولش هم گفتم مشکل شماست و بمن مربوط نیست.

زینب بگم نگاهی باطرافینش انداخت و با گوشه ابرو به میرزا علامت داد که آماده باشد، چون سروکله زدن با این طرف بیفایده است. بنابراین باید بایک حمله گاز انبری کارش را ساخت. حرکات او و دیگران از چشمان تیزبین نادر مخفی نماند. در دل خندید و با خود گفت: “هنوز مرا نشناخته است. فکر کرده باتوپ و تشرهای آنچنانیش از میدان بدر میروم. امروز آنچنان میرزای خبرچین و زینب بگمی بتراشم که ورزیده ترین خراطهای دنیا در حیرت بمانند و بردستان معجزه گرم بوسه بزنند”

زینب بگم با صدائی آرام و لرزان گفت:

– رفیق نادر، پیش از آمدن شما به این شهر، در همین ساختمانی که میبینید، بیش از سیصد ایرانی زندگی میکردند. افرادی در میانشان بود که هم از نظر سواد و هم از نظر

موقعیت تشکیلاتی از شما گردن کلفت تر بودند. استاد دانشگاه، دکتر، مهندس و غیره. همه آنها از اینجا رفتند. در واقع فرار کردند. راه فرار که باز شد، فرار برقرار ترجیح دادند و مهر حلال و جان آزاد رفتند. میدانی چرا؟ برای اینکه تا آمدن زبان درازی کنند و به پروپای ما بیچند، چوب توی خشکشان کردیم.

نادر رنگ برنگ شد. حالش بهم خورد و سرش گیج رفت. وصف آخرین تیرترکش میرزا را زیاد شنیده بود. اما شنیدن کی بودمانند دیدن؟ دیروز برای اولین بار یک چشمه از کارهایش را در طبقه دوم دیده بود، اما باورش نمیشد که زنی با داعیه سیاسی بودن در میان جمع و در یک جلسه رسمی تشکیلاتی نیز چنین بی پرده و گستاخانه برخورد نماید، آنهم در مورد رفقای هم‌رزم خودش که تعدادی از آنان نیز خانمهایی چون خودش بوده اند. پس میرزای بی همه چیز دریدگی و شارلاتانی زنش را سیریلای خودش کرده است؟ خوشبختانه غیرت چنین مبارزی. با صدائی که از خشم میلرزید به میرزا نهیب زد:

– رفیق عزیز، خواهش میکنم خودتان با هر زبانی که میدانید جواب خانمان را بدهید.  
عکس العمل میرزا تبسمی کریه و تهوع آور بود. نادر برای دومین و سومین بار خواهشش را تکرار کرد. میرزا در برابر سومین تقاضای نادر گفت:

– زینب بگم است دیگر، چکارش میشود کرد؟

زینب بگم بدنیاال افاضات میرزا خنده ای کرد و گفت:

– رفیق نادر، درباره بلبل زبانت زیاد شنیده بودیم. مگر خودت عرضه جواب دادن نداری که دست بدامن میرزا میشوی؟

هیئت منصفه با صدای بلند خندیدند. نادر جمع را مورد خطاب قرار داد و با صدائی آرام و متین گفت:

– رفقا، من در میان جمعی نشسته ام که درست یا غلط، راست یا دروغ دم از برابری حقوق زنان با مردان میزنند. در چنین جمعی زنان نیز حق دارند از کلمات و جملاتی استفاده کنند که مردان میکنند. حال اگر کلمات و جملاتی که بر زبان گوینده جاری میشود مغایر فرهنگ، ادب و اخلاق جامعه باشد، باید بدون در نظر گرفتن جنسیت گوینده، جوابش را داد. بویژه زمانیکه بعده ای توهین میشود که در میان مانیتند و فرسنگها از ما فاصله دارند. برای من باعث کمال تاسف و تائراست که چنین جمله ای را از زبان کسی میشنوم که دم از اخلاق انقلابی میزند. برای من زجر آورست زمانیکه چنین توهینی را از زبان فردی میشنوم که خود را جزء نخبگان جامعه من میدانند و داعیه رهبری و پیشاهنگی مردم را دارد. برای من کشنده است وقتی

صدای خنده زینب بگم و بتبعیت از وی هیئت منصفه در فضا پیچید. زینب بگم گفت:

– چرا روضه میخوانی؟ زجر آورست، کشنده است، خوب بمیر و خیال همه را راحت کن.

نادر بروی خودش نیاورد و به سخنانش ادامه داد:

– برای من کشنده است وقتی این جمله را از زبان یک زن میشنوم، زنی که ادعا دارد سمبل و الگوی زنان کشور منست. خون گریه میکنم و قتیکه میبینم شوهر این خانم در این

جانسته و بیددھنی و هتاکی زنش میبالد و احساس غرور و شادمانی میکند. درحالیکه میبایست آب شود و بیزیرزمین فروبرود. بنظر من وظیفه میرزاست که بعنوان بالاترین مقام تشکیلاتی در این جمهوری از حیثیت رفقایش دفاع کند. رفقا، من رنج میبرم و قتیکه میشنوم میرزاه با افتخار اعلام میکند و بیکی از رفقای رهبری اطمینان میدهد که بگذارید نادر تامی تواند اسبش را جولان بدهد و در این دشت بتازد، بوقتش زینب بگم رامی فرستم بسراغش تا پاچه اش را بگیرد و از اسب بزیرش بگشود.

زینب بگم خواست ببرد وسط معرکه، نادر را و نهیب زد:

– رفیق صحبت من هنوز تمام نشده و شما جواب خودتان را نگرفته اید. زیاد عجله نکنید. فرصت کافی دارید تا به آرزوی میرزاه جامه عمل بپوشانید. بله رفیق عزیز، درباره شما و رفتار شرم آوران در برخورد با دیگران در این دوران هشت ساله زیاد شنیده ام. بنابراین وظیفه خودم میدانم به شما درسی بدهم که یکی از آن رفقای سیصد نفری باید سالها پیش وزودتر از من بشما میداد تا کار با اینجا نمیکشید و امروز شما با افتخار نمی گفتید که چوب درختکشان کردیم.

زینب بگم طاقت نیاورد و فریاد کشید:

– چه گنده گوزیها، مثلا چه غلطی میخواهید بکنید؟

نادر خونسرد و آرام جواب داد:

– اگر اجازه بدهید منم حرفم را بزنم، بآنجام میرسیم که چه غلطی میخواهم بکنم. ببیند، شما هشت سال تمام با چنین منطقی رفتید به جنگ دیگران تا آنرا از میدان بدر کنید. برای چی؟ برای اینکه خودتان را بالا بکشید و برخر مراد سوار شوید. درحالیکه هیچکدام از آن رفقای که شما دیدید بهوای مراد و خرمراد پابین گود نگذاشته بودند. خودتان هم اشاره کردید که در بینشان استاد دانشگاه بود، مهندس بود و چه و چه. در بین این همه آدم فقط یک میرزا بود و بس. این بود که از این در وارد شدید تا خودتان را بالا بکشید و بارزوهای حقیرتان جامه عمل بپوشانید. در میان پرونده قطور مبارزاتی شما هر نوع تلاش و فعالیتی بچشم میخورد. پرونده سازی بر علیه دیگران، نزدی، حیف و میل حق دیگران، برگرداندن عده ای بایران، و ادار کردن دونه فر بخود کشی، فراری دادن عده ای بغرب، البته با چوبی که شما درختکشان کردید. بقیه رانیز با فشار و ترسانیدن و اجحاف تبدیل کردید بموجوداتی که کاملا مسخ شده اند و هیچ معنی و مفهومی از زندگی درک نمیکنند. در میان این عده بسیار ندکه تبدیل شده اند به دلالان محبت، آنهم برای کی؟ برای یک مشت شهوتران عوضی که بنابعد عوت شماها از غرب میآیند تا در آغوش دختران زیبارو و موطلائی این جامعه فلك زده خودشان و گذشته پر ادبارشان را برای چند روز و چند هفته فراموش کنند. هتاکی و دریدگی شما جای بحث و گفتگو ندارد. در آینده ای بسیار نزدیک بر خویشتن خواهید بالید که عده زیادی را پای منقل و افور میخکوب کرده اید تا از صف مبارزه بایی عدالتی خارج شوند. این بستگی به موضع ارباب بعدیتان دارد، تا ارباب و فرمانده کی باشد و چه فرمان دهد.

زینب بگم که هر لحظه آمیرش بالاتر میرفت، قافیه راباخته بود. نگاهی خشمگینانه به نادر انداخت فریاد گونه پرسید:

– کدام کثافتی گفته که ما پرونده سازیم یامال دیگران را خورده ایم؟ مامال کی را خورده ایم؟ خانواده من از دیوار چه کسی بالا رفته اند؟ تمام مردم ایران خانواده مرا میشناسند. افراد خانواده من در زندان های رژیم آخوندهای شپشو مورد آزار و اذیت و شکنجه قرار گرفته اند. خودمان هم که در غربت سوختیم و ساختیم. مادر پیر من چند بار بزندان افتاده است؟

– گوربه گور بشنوند این آخوندهای شپشو که دوغ و دوشاب راباهم قاطی کردند و بهانه بدست شماها دادند تا فوراً ابالای منبر بروید و آسمان و ریسمان بهم ببافید و ناله سر بدهید که "من آنم که رستم بود پهلوان". باور کنید اگر یک هزارم ادعاهای شما حقیقت داشت من بخاطر همان یک هزارم، زبانم را میبریدم و در مقابل شما سکوت میکردم. اما چکنم که فقط ادعاست. من قصد بحث درباره خیلی از مسائل و اتفاقاتی را که در این چند ساله روی داده یا مطرح شده است ندارم. زیرا در این مدت باندازه کافی درباره شان صحبت شده است و اگر روزی روزگاری نوشته شوند و بر روی کاغذ آورده شوند، مثوی هفتاد من کاغذ شود. فقط از شما میبرسم مگر شما نبودید که حق و حقوق یک خانواده محروم ایرانی را پایمال کردید و سهمیه ارزی آنان را از بانک گرفتید؟

– گه خورده اند، دروغ است. تازه چشمان روشن، شما از کسانی دفاع میکنید که پدرشان خودش را بر رژیم جنایتکار خمینی فروخته و بادشمنان ما هم کاری میکند؟ از کی تا بحال مدافع خائنین و جاسوسان رژیم شده اید؟ مگر در همین جلسه و جلسات قبل رفا گزارشهای رفقای داخل را در رابطه با این شخص خواندند و نگفتند که از مدتها قبل تمام ارتباطاتش را قطع کرده و به خارج گریخته است؟

– اگر جاسوس بوده و بار رژیم همکاری میکرد، چرا خارج گریخته است؟ از کجا معلوم که از ترس رفیق یا رفقای گزارش دهنده فراری نشده باشد؟ بفرض اینکه تمام گزارشات درست باشد و رفقای گزارشگر امام زاده های معصومی باشند که ریگی در کفش ندارند، زن و بچه اوچه گناهی دارند که باید مجازات شوند و از گرسنگی بمیرند؟ گیرم که مانیز تا حد کار گزاران رژیم آخوندی سقوط کرده ایم و باین نتیجه رسیده ایم که نان از لب مخالفین خود بگیریم، چرا این نان گرفته شده را سرازیر انبان خودمان نکنیم؟ به خانواده محترمان اشاره کردید، بویژه مادر بزرگوارتان که چندین و چند بار بزندان رژیم افتاده است، و اقعاً حالت نمیکشید؟ اگر شهادت ندارید تا با حقایق روبرو شوید و حقیقت را بگوئید، چرا دروغ میگوئید و اعمال خلاف و سودجویانه خانواده تان را نادیده میگیرید و زندانی شدن آنان را پای مبارزه و پیکار بر علیه رژیم میگذارید و از دیگران طلبکاری میکنید؟ مادر بزرگوارتان که بدون ذره ای شرم، جلوی چشمان من، نه فرد دیگری که بگوئید دروغ گوست و مخالف، بادبغیش میاندازد و میگوید {زینی از ترس پاسدارهای شپشو، جرأت نکردم عکسی را که بابات با علی حضرت گرفته بودی برام}، بخاطر قاچاق انسانها و عبور دادن آنان از مرز آنهم در ازا گرفتن تمام دارائی و هستی آنان، بزندان افتادیا به



علت مبارزات مردمی؟ مادرشرفتان چند خانواده روزگاریسپاه ایرانی رابخاکستر نشانده است؟ از همه مهمتر چرا دربارہ دائی جان مظلوم ومبارزتان چیزی نمیگوئید؟ مگرایشان در این راه مقدس بدرجه رفیع شهادت نرسیدند؟ چرا دربارہ خون بهدررفته وپایمال شده آن مظلوم سخنی برزبان نمیآورید؟ لافل کفنش رابدهید تابپرچم گلگون جنبش ضد امپریالیستی خودمان بیاویزیم .

زینب بگم طاقت نیاورد. تاکنون باحرفی چنین سرسخت وسمج روبرونشده بود. تصمیم نهائی خودرا گرفت . سروکله زدن بااین موجودحراف بی فایده بود . باید اورا باشگردی دیگر مغلوب کرد ودرمیانہ میدان برزمینش کوبید. چهره درهم کشید وگفت :

- خوب ، خوب، بس است. همه شماراشناختند. جواب مر امیدهیدیانہ؟ از شما پرسیدم اگر در میان آن جمع سیصد نفری بودی ، چه غلطی میکردی؟

نادر به چهره تک تک حاضرین نگاه کرد. خنده نفرت انگیز میرزا حالش رابهم زد.

- چون اصرار دارید بچشم . اما قبلا اجازه بدهید یک انتقاد کوچولو از آن سیصد نفر رفیق بکنم . آن رفقا بعقیده من یک عیبی داشته اند ویک جایشان میلنگیده ، گرنه اجازه نمیدادند شماچوب توی خشتکشان بکنید.

- هالوجان، آنها عیب داشتند. شما که عیبی ندارید. جائیتان نیز نمیلنگد . اگر چوب درخشتکت بکنم چه غلطی میکنی؟

نادر خنده ای کرد و خون سردانه گفت:

- باعرض معذرت از همه رفقا، بویژه رفقای زنی که در اینجا حضور دارند . همه شما شاهدید که من تلاش،

زینب بگم غریب:

- جان بکن ، بی بته ترسو.

نادر مجددا خندید. خنده اش چون نیشتر بر قلب زینب بگم ومیرزا فرومیرفت . دستی بموهایش کشید وباتمسخر گفت :

- خدایا خودت شاهدی که من مظلوم واقع شده ام وبیگناهم . اما جواب شما. اگر من در میان آن جمع بودم، قبل از اینکه چوب شما باخشتکم تماس پیدا کند، بالبخندی ملیح آنرا از دستتان میگرفتم وجلوی چشمان همین آمرزاه می تپاندم آن جاییت تامزه اش راباتمام وجودگنبدیده ات احساس کنی. فهمیدی؟ زنی که هرزه وفاسد؟

صدای جیغ وفریاد زینب بگم گوش فلک بیچاره را کر کرد. اصلا تصور شرانمیکرد که چنین جوابی بشنود. آنها هم در جمعی که چندخانم حضور دارند. بسروروی خودمیزدومیرزاه راییاری میطلبید. میرزا حسابی یکه خورده بود. باچشمائی دریده وبیفروغ نادر رانگاه میکرد. رنگ چهره اش پریده بودوبسفیدی میزد. چرا به هشدار دیگران توجه نکرده بود؟ به او گفته بودند که فریب متانت نادر وظاهر آرامش رانخور. اما کوهوش شنوا؟ چرا گوش نکرد؟ زینب بگم صدایش رابلندتر کرد وبایک جیغ بنفش به میرزاه گفت :

- میرزاه ، میرزای بیغیرت چرا ساکت نشسته ای وجواب این بیشراف رانمیدهی ؟

بیچاره میرزاه، کاملاً بیخ کرده بود. برای اولین بار در زندگی تیرش بسنگ خورده بود و قبل از اصابت بقلب حریف شکسته بود. نادر میخندید. زینب بگم شیون میکرد و بسرو صورتش میزد. پس از جیغی طولانی و ممتد بطرف هیئت منصفه برگشت و گفت: - رفقا، چراساکت نشسته اید؟ ترسیده اید؟ چرا جرش نمیدهید؟ بیژن، بیژن تو چرا خفه خون گرفته ای؟

بیژن از جای برخاست و بسوی دررفت تا خارج شود. نادر راه بر او ایست: - آقا پسر زیاد غیرتی نشو. تو در مدت هشت سال گذشته، از این بدترش رادیده ای و شنیده ای. برو سر جاییت بنشین چون جلسه هنوز ادامه دارد. بیژن مردد مانده بود. برگردد یا خارج شود؟ نادر اورا از بالاتکلیفی نجات داد: - اگر دوست نداری مثل اعلامیه بدیوار پشت سرت بچسبی، برو سر جاییت بنشین. باین ادا و اطوارها سهمیه برنجت زنده نمیشود. بیژن برگشت. سالانه سالانه طول اتاق را پیمود و برجایش نشست. زینب بگم با عصبانیت پرسید:

- مادر مرده، چرا چیزی نمیگویی؟

بیژن در حالیکه سرش را بزر انداخته بود، جواب داد:

- چه بگویم؟ این همه سال گفتیم بجا رسیدیم؟ شما با بدخالتهای بیجایتان باعث شدید تا سهمیه برنج همه را قطع کنند، طلبکار هم هستی؟ شما امکانات دارید و میتوانید مایحتاجتان را از جاهای دیگر تهیه کنید. ما چه بکنیم؟ آیا فکر ما را کرده اید؟ من تا آخر ماه چه بخورم؟ ماههای بعد چه؟ اگر جاسوسان رژیم هم سهمیه برنج ما را بیاورند و توزیع کنند، نه تنهامخالفتی نمیکنم بلکه بدر خانه شان میروم و سهمیه ام را میگیرم. اینکه مسئله تشکیلاتی نیست. تازه اینهمه سال با این و آن درگیر شدیم بجا رسیدیم؟ نادر چه گناهی مرتکب شده؟ دوندگی کرده، اینطرف و آنطرف رفته و سهمیه برنجی گرفته، آنهم برای همه، بدون خط کشی و مرز بندی و غیره، هر ماه رفته و بکمک دیگران برنج و کره مار آورده و در اتاقمان تحویل داده. شما چه کرده اید؟ راه افتادید و نان همه را بریدید که چه بشود.

سخنان بیژن بر دیگر اعضا هیئت منصفه بی تاثیر نبود. زیرا آنان نیز وضعیتی چون او داشتند. زینب بگم با بغض و کینه ای حیوانی، هیئت منصفه را مورد حمله قرار داد و گفت:

- گم شید، بدبخت های خاک بر سر گداگشنه.

نادر تا اندازه ای راضی بود. اما وظیفه اش پایان نیافته بود. هنوز حرفهایی برای گفتن داشت. نباید فرصت را از دست میداد. در جایش تکانی خورد و میرزاه را مورد خطاب قرار داد:

- ببینم میرزاه، واقعا خجالت نمیکنی؟ این چه زندگی ایست که برای خودت درست کرده ای؟ بلند شو برو خودت را بکش. برو این تن لاش و بی خاصیت را زیر زمین کن. چند بار باید بتوبگویند، که امیرزا جلوی زنت را بگیر و مهارش را محکم نگهدار؟ نان

از قبل دریدگی، بی ادبی و شارلاتانی زنت میخوری افتخار هم میکنی؟ شرافتاً بگو این پست و مقام اسمی اینقدر ارزشمند و گرانبهاست؟ چراسرت رازیر برف کرده ای تا طرافت رانیبینی؟ خبرداری که مردم چه چیزهایی پشت سرت میگویند؟ میرزاه، مردم خفه خون نگرفته اندو زبانشان رازحلقومشان بیرون نکشیده اند . آنها حرف میزنند و قصه هاتعریف میکنند تا جوابهایی درخور سیاستهایت بدهند . تاکی میخواهی دلت رابقطر پرونده هائی خوش کنی که هرثانیه برضخامتشان می افزائی؟ اردوگاهی باآن عظمت ازهم باشید و رفت . جهان دگرگون شد. پرونده هاچون بهمنی هولناک براه افتادند و دنیای کمونیسم راباخودبردند. توتاکی نمیخواهی آدم بشوی؟ این افتخار آمیزست که زنت بنشیند و اعلامیه ای آنچنانی برعلیه دختر ابوالفضل بنویسد و بدرخانه اش بیاویزد؟ وجدانت ترا آرام میگذارد وقتی که روی درافتت اعلامیه ای رامیبینی که بر روی آن نوشته اند { قابل توجه جوانان ، نظرباینکه زینب بگم به مرض خانمان برانداز ایدز مبتلا شده است از نزدیکی و همخوابی باوی بپرهیزید. } ؟ کد ام یك برای تو غرور آفرین است؟

میرزاه ! میدانی دیروز وقتی زنت در طبقه دوم فریادکشید { به قبر پدر قلی بیگ ریدم، قلی بیگ چه گفت؟ او با صدائی بلند که همگان شنیدند، خطاب بپسرانش گفت:  
{ ناراحت نشوید، زینب بگم خیال کرده که قبر پدر من، رفیق ابوالفضل است که دم و دقیقه شلوارش راجلویش پائین بکشد } .

زینب بگم که مشغول شیون وزاری بود، باشنیدن آخرین جمله نادر جیغ کشید :  
- قلی بیگ، قلی بیگ، زنت، دخترت . قلی بیگ نامرد خجالت بکش، قلی بیگ دختر هیجده ساله میآورد.  
نادر قاه قاه خندید و گفت:

- قلی بیگ دختر هیجده ساله میآورد یا نمیآورد معلوم نیست . اما اگر میآورد باید گفت، مرحبا قلی بیگ . زیراپیر مرد بر خلاف کسانی که ادعایشان میشود، خیلی خوش سلیقه است.  
زینب بگم از حال رفت . جلسه بهم خورد و هر کس تلاش کرد تا زودتر خارج شود. نادر بر جای نشسته بود و فرار افراد را مشاهده میکرد. میرزاه از جای برخاست . دفتر و خودکارش رابرداشت . باگامهای شمرده خود را به همسرش رسانید . زیر بغلش را گرفت و از جای بلندش نمود. سرش رابیح گوشش گذاشت و آهسته بوی گفت :  
- خودت راناراحت نکن . بر اعصاب مسلط باش . من باتیغ پنبه ای سرش رامی برم .

\*\*\*\*\*

### شیوه انتقام:

از میان کلیه خصائص بشری، تنهاد و خصلت رادر نهاد و ارفته کار گذاشته بودند. بددهنی در موقع قدرت و مظلوم نمائی در وقت ذلت.

امام معصوم بی شرافت. لقبی بود که در پناه این دو خصیصه بارز و مشخص نصیب این اسطوره مقاومت شده بود. بددهنی و فحاشی کردنش را بحساب کارگر بودنش می گذاشت و سخت بدان می بالید و مباحثات میکرد. گاه و بیگاه، از این هنر منحصر بفردش مثالهایی می آورد و منتظر مینشست تا دیگران دهان به تعریف و تمجیدش بگشایند و برایش هورا بکشند. { رفیق، در فلان جلسه رهبری به فلانیکه پرروئی را از حد گذرانده بود گفتم: چرا از کثافتکاری های مادرت نمیگویی که يك جنده تمام عیار بود؟ به فلانی گفتم: نشمه خانم، ممکن است بنشیننی و شمه ای کوتاه درباره خوبیدنت دریغل فلان نره خر سبیل گنده گردن کلفت بگویی؟ در فلان جلسه وقتی دیدم جمعیت گوشش بدهکار نیست و مثل آدمهای مسخ شده فقط دستهایش را بالا و پائین میآورد، گفتم: شما همه تان کثافتید، آشغالید، مادر تان شماها را در فاحشه خانه هاز انیده است. }

نسلی که و ارفته متعلق به آن بود، کمابیش از این موهبت الهی و فرهنگ درخشان و مشعشع برخوردار بودند، اما و ارفته بی پرده تر و عریانتر حرفهایش را میزد و خودش را راحت میکرد. به همین علت به این پیش کسوت بی چاک دهن و هتاک لقب معصوم داده بودند.

تنها کسیکه میتوانست در این مبارزه قهرمانانه و مترقیانه در برابر و ارفته بایستد و سکه يك پولش کند همسرش فاطمه خانم بود. و ارفته این پهلوان مبارز و جنگجو و خستگی ناپذیر، در مصاف با همسرش که خود او را فاطمه اره می نامید، چون موشی آبکشیده و توسری خورده بود که جرأت تکان خوردن نداشت. فاطمه خانم نیز چند صباحی از عمر گرانبها و پر بار خود را در کوی کارگران سپری کرده بود و از فرهنگ غنی و پر بار این طبقه پیشرو و تاپایان انقلابی توشه ای برگرفته بود. اما دوره تکمیلی دکترای خود در این رشته را در طول دوران زندگی مشترک، زیر نظر پرفسور و ارفته بپایان رسانیده بود.

جنگ وجدلی ابدی و همیشگی بین این زوج خوشبخت و سعادت مند ادامه داشت و تلاش و کوشش صلح خواهانه نزدیکان برای ایجاد تقاهم و آشتی و برقراری آتش بس بین آن دو بجائی نمی رسید. چه بسا که فردمیانجیگر خود مورد هجوم و حمله قرار میگرفت و بابی آبروئی هر تمام تر خانه آنان را ترک میکرد و دست از پادراز تر بر میگشت. بیشترین

میانجیگران و مصلحان بزعم رفیق وارفته عوامل غرب و جاسوسان بی جیره و مواجب امپریالیسم جهانی بودند که ظاهر ابرای برقراری آتش بس بین طرفین مخاصمه پیش قدم میشدند، در حالیکه مأموریت ثانوییشان جمع آوری اطلاعات درباره شیوه زندگی رفیق وارفته و فروش آن اطلاعات به غرب سرمایه داری بود.

جنگ و درگیری ابدی، گاهی اوقات به صلح و صفا و همدلی مبدل میشد. آنهم زمانیکه مهمانی از راه میرسید و امید میرفت که کمکی یا مساعدتی در راه باشد، طرفین دست از جدال برمیداشتند و درباره آتش بس بتوافق میرسیدند. در برابر مهمان چون تنی واحد یابک روح در دو قالب در کنار یکدیگر مینشستند، از بدبختیها و بیچارگیهای خود میگفتند و از جور زمانه غدار مینالیدند و پاپای همدیگر اشک میریختند.

وقتی جنگ در میگرفت و شعله میکشید، هیچ قدرتی جلودارشان نبود تا آنان را به آرامش بخواند. فاطمه خانم وارفته را متهم میکرد که هیچوقت سیاسی نبوده است. بنا بر ادعای وی، وارفته در عنفوان جوانی بخاطر خرید و فروش مواد مخدر بزندان میافتد. در محیط زندان، از روی عجز و درماندگی و فلاکت خود را بزندانیان سیاسی آن روزگار، بویژه گروه افسران نزدیک میکند و شهادت سیاسی میشود تا لقمه نانی از پس سفره آنان برآید.

اوج فاجعه روزی بود که فاطمه خانم بکشف جدیدی نائل آمد و مدعی گردید که تاکنون برای حفظ آبرو و حیثیت خود، درباره گذشته وارفته دروغ گفته است. وارفته پس از شنیدن ادعای فاطمه خانم، بوی حمله کرد و پس از جدالی سهمگین، او را با پیکری خونین و مالین، سری شکسته و دنده هائی کوفته و ضرب خورده در گوشه آشپزخانه دراز کرد. کشف جدید فاطمه خانم این بود که جناب وارفته در جوانی نه بخاطر مواد مخدر بلکه بجرم ارتکاب به عمل منافی عفت لواط بزندان افتاده بوده است.

بهره گیری و استفاده از فرهنگ پر بار و سراسر آموزنده کارگری زمانی برای وارفته مقدور بود که پیش از رویارویی و آغاز مبارزه چندپیکری عرق کشمش دو آتشه یاودکای چهل درصد روسی اعلاء نوش جان کرده باشد. در صورت عدم وجود این مایه شهادت و شجاعت، وارفته بدوشیشه یاقوطی آبجو نیز اکتفا میکرد. او همیشه میگفت:

– عرقم را خوردم و کاملاً خودم را ساختم. یک شیشه عرق دیگر خریدم و با آمدگی کامل رفتم سراغ فلانی، شیشه عراق را گذاشتم جلوی چشمم و بامان عرق بخوری. با هاش عرق خوردم. مست کردم و جلوی زنش، خواهر و مادرش را چپه کردم و زدم بیرون.

وارفته بدون عرق هیچ بود. پوچ بود. گرفتن شیشه عرق از دست این مبارز پیرمزنزله آن بود که از جناب دون کیشوت، یابوی پیر، لباس شوالیه گری و لگن ریش تراشی را بگیری و بوی بگوئی جانمی جان، اگر راست میگوئی حالا برو جنگ آسیابهای بادی.

وارفته موجودی بود بی اراده و سست عنصر. در جهانی که همه چیز را میشوید با پول خرید و هر چیز و هر کسی برای خودش قیمتی دارد، بالاترین قیمت این گردش از نش نا پذیردوشیشه آبجوی بی ارزش بود. با پرداخت چنین بهائی میشد او را بر علیه خیلیها برانگیخت و از آنان انتقام گرفت. البته مافوقها و کسانی که بابالائیها و مقامات محلی تماسهایی داشتند برای تطمیع او از شیوه و سلاح دیگری سود میجستند. قطع مستمری

و حقوق بازنشستگی . باین تهدید ویرا به موشی خانگی تبدیل میکردند و با وعده برقراری مجدد مستمری قطع شده به جانوری درنده و خونا شام . جانوریکه حاضر بود دست به هرجنایتی بزند و بهرکاری تن در دهد . شایعه قطع مستمری و ارفته خانه نشین شدن زینب بگم بطور همزمان بر سر زبانها افتاد . شایعه دهان دهان گشت تا رسید بگوش وی . و ارفته دیوانه نشد؟ تا مرز جنون رفت . بزمین و زمان بدوبیراه گفت . بهر دامن چنگ زد و بهر دستاویزی متوسل شد تا از این ضایعه هستی سوز جلوگیری کند . در اوج ناامیدی و یأس ، میرزاوزینب بگم شال و کلاه کردند و بایک بطرودکای چهل درجه رفتند سراغش . میرزا ابوی قول داد که جریان مستمریش را از طریق تماس بامقامات محلی و دوستان با سابقه ای که در ادارات دولتی دارد حل کند . بنابراین جای نگرانی نبود . و ارفته خوشحال و خندان از لطف و کرم فرزند خلفش میرزا شیشه و دکار اگشود و با آزوی سلامتی و سربلندی برای میرزاه و خانواده اش نوشید . بدون مقدمه سخن از هردری گفته شد تا رسیدن بجریان درگیری نادر و زینب بگم . قصدی در کار نبود . ناخودآگاه بحث بانجا کشیده شده بود . گرچه و ارفته پس از شنیدن خبر درگیری از موضع نادر دفاع کرده بود ، و نادر استوده بود ، اما در آن لحظه ، به میرزاه و همسرش قول شرف داد که تا این یاغی آشوبگر را ادب نکند و بر جای خودش ننشاند آرام نگیرد . کار در مقابل کار . میرزاه و همسرش سرخوش و خندان از رفیق جدا شدند و بخانه خود رفتند . اندکی بعد از رفتن آنان ، و ارفته از جایش برخاست . لباسش را پوشید و روی در راه نهاد . در بین راه وارد کیوسکی شد و یک بطر و دکا خرید و درون جیبش گذاشت . شاد و سنگول قدم برمیداشت و دور و برش را نگاه میکرد . مقصدش خانه نادر بود . پسر بچه نادر در برابر ویش باز نمود و سلام کرد . و ارفته لبخند زان پرسید :

– عمو جان ، پدرت خانه است ؟

نادر و همسرش با شنیدن صدای و ارفته به پیشوازش آمدند و با خوشروئی او را پذیرفتند . به تقاضای و ارفته وارد آشپزخانه شدند و پشت میز نشستند . چای آماده بود و کتری بر فراز اجاق در حال جوشیدن . همسر نادر لیوانی چای ریخت و جلوی و ارفته گذاشت . نادر که از بدو ورودی متوجه مستی اش شده بود ، با اشاره از همسرش خواست تا آشپزخانه را ترک کند . و ارفته تندتند چایش را نوشید . دست به جیب کتش برد و شیشه و دکا را بیرون آورد و بر روی میز گذاشت . نادر بآیدن شیشه و دکا لبخند موزیانه ای زد و پرسید :

– این چیست؟ چرا با خودت و دکا آورده ای؟

و ارفته با لبخندی موزیانه تر جواب داد :

– هیچی ، دلم هوای ترا کرده بود . از سر راه این شیشه و دکا خریدم تا با هم بخوریم . و ارفته دل خوشی از نادر نداشت . برای خون او تشنه بود و اگر دستش میرسد بخونش رامینوشید . اوفقط یکبار جرئت کرده بود در مقابل نادر بایستد . آنروزها و ارفته در اوج قدرت بود و مانند یکی از فراعنه مصر بر زیرستان خود فرمان میراند . در مقابل نادر موجودی بود غریب و ناآشنا با محیط . در آن روز و ارفته با کینه ای حیوانی اورا به

همراه زن و سه فرزندش از خانه اش بیرون انداخت و در خیابانهای شهر رها کرد. خیابانهای پوشیده از برف و یخ بسته . نادر فراموش نمی‌کرد که در آن روز او به همراه همسر و بچه هایش ، هیچگونه لباس و تن پوش گرمی بر تن نداشتند و مجبور بودند بایک لاپراهن نازک در مقابل سرمای طاقت فرسا مقاومت کنند. و ارفته در مقابل نادر ایستاده بود و با تهدید گفته بود:

– اگر جلوی من بایستی و طبق خواسته های من عمل نکنی بیچاره ات میکنم . من براحتی میتوانم ترا بزندان بیفکنم و آنقدر ننگت بدارم تا در زندان بمیری.

نادر تیغ پنبه ای میرزا را دید که بحرکت درآمده است . و ارفته نوك آن تیغ پنبه ای بود که از نیام کهنه و پوسیده اش بیرون زده بود. اما او کسی نبود که در دام نیرنگ و ترفند این موجود زبون و حقیر بیفتد. زیرکانه به صورت و ارفته نگاه کرد. چشم در چشمش دوخت و خنده کنان گفت :

– چرا ول خرجی کردی؟ از کی تابحال یاد گرفته ای از سر راه و دکا بگیری و برای من بیاوری؟

درواقع به پیر مرد گفت، خرفت بیچاره بدبخت، خر خودتی . من همانی هستم که بودم . نادر در برابر و ارفته مقاومت کرد و ارزشی برای گفته هایش قائل نشد. بعد حمله را آغاز کرد. افسانه قدر قدرتی فراعنه را بازی گرفت . کم کم آنها را از اوج آسمانها بزیر کشید و راه نشین نمود. تمام ترفندها و حیلها و ارفته و همپاکیهایش را نقش بر آب کرد و قاه بر پیشش خنید. اوضاع پس از مدتی تغییر کرد. و ارفته از برج عاج بزمین افتاد. دوران سقوط و افول خدایان فرارسیده بود. تمام اطرافیان که بامیدی برگردش حلقه زده بودند، ترکش کردند و او را تنها گذاشتند. تشنگان قدرت و مگسگان دور شیرینی دیگر امیدی بوی نداشتند. فرعون به ذلت و گدائی افتاد. نادم و پشیمان بسراغ نادر رفت . میدانست که تنهالین موجودی و ارفته نادر در دوران بیکی و تنهائی تحویلش خواهد گرفت و حمایتش خواهد کرد. و ارفته از نادر عذر خواهی کرد و اعمال گذشته اش را بگردن دیگران انداخت . چنانکه رسم روزگارست و ما ایرانیان به آن عادت کرده ایم . اوصراحتا اعتراف کرد که در برابر بالائی هامامور بوده است و معذور. پائینی هانیز بعلت وابسته بودن به قطب های دیگر قدرت از او حرف شنوی نداشته اند . زیرا هر کدام بساز اربابان خود میرقصیده اند. نادر در برابر عذر خواهی های وی گفته بود:

– من از شما کینه ای ندارم . چون بنظر من فاقد هرگونه ارزشیست . تنها فراموش کردن يك صحنه برای من مشکل است . در واقع فراموش کردنش برایم غیر ممکنست . و ارفته ملتسانه گفته بود:

– اینکه در آن سوز سرامشمارا از خانه ام بیرون کردم و بی سرپناه در خیابانهای شهر رها نمودم؟

نادر بعلافت نفی سرش را تکان داده بود و و ارفته پرسیده بود:

– کدام صحنه؟ حتما از اینکه بتو گفتم، ترا بزندان میاندازم و از بازجویان میخواهم تا بضرب شکنجه از تو اعتراف بگیرند که جاسوس رژیم جمهوری اسلامی و کشور های

سرمایه داری هستی و بعدنوار ویدئویی آنرا پخش میکنم تا برویت برود؟ نه؟ بگو پسر م ، این صحنه رامیگوئی؟

نادر خنده کنان جواب داده بود:

– بگذریم . اصل اولش کن .

اما وارفته ول کن نبود . با سماجت پرسیده بود:

– یادم آمد . حتما جریان حمله سه نفر از رفقا رامیگوئی که مسلحانه تر ا تهدید کردند که اگر دست از لجاجت و یکدنگی برنداری، ترا خواهیم کشت؟

نادر باشوخی گفته بود:

– نه، آنموضوع از اول هم برای من پیشیزی ارزش نداشت . همان وقت هم جواب رفقا را دادم و با استفاده از فرهنگ پربار خودتان به آنها گفتم ، پیرزن را از چیز کلفت نترسانید .

وارفته التماس کرده بود . اشک تمساح ریخته و مظلوم نمائی کرده بودند تا در برابرش توضیح بدهد که از مجموع برخوردهای فی مابین ، کدام صحنه برایش اینقدر مهم و پرازش بوده است . نادر گفته بود:

– صحنه مورد نظر من شاید برای شما وحتی اکثریت قریب باتفاق مردم جهان مهم نباشد و چیزی کوچک و پیش پا افتاده بنظر برسد . اما برای من خیلی مهم و فراموش نشدنیست . بچه های خردسال من پس از مدت ها سرگردانی و دریدری در بیابانها ، باترس و وحشت از تعقیب گزمه های رژیم ، از مرز گذشتند . روزها و هفته ها با گرسنگی و تشنگی و هزاران گرفتاری دست و پنجه نرم کردند ، باین امید که پس از رسیدن به مقصد ، در کنار عموها و خاله های خود احساس آرامش کنند و دمی بیسایند . بچه هایی که بزرگترینشان ۹ سال و کوچکترینشان ۵ سال بیشتر نداشت . با چنین امید و خیالی بسوی تو آمدند و مشتاقانه سلام کردند و دستان کوچکشان را بسویت دراز کردند . سلامشان بوجواب و دستانشان بر روی هواماند .

وارفته دست بدامن بچه هاشده بود تا او را ببخشند . بچه ها از جلوی فرار کرده بودند و پس از سالها تلافی بمنگ کرده بودند . نادر میدانست که التماسها و عنذخواهی های وارفته حسابگرانه بوده است . در آن زمان بال و پرش قیچی شده بود . پس از سقوطش بادمجان دورقاب چینهای فرصت طلبی که تادیروز بر گردش جمع وجود یافته پروانه وار چرخ میزدند و او را پدر ، رهبر و مراد مینامیدند ترکش کرده بودند و زنگ خانه اش را نیز بصدادر نمیآوردند و محل سگ باو نمیگذاشتند . وارفته بی یار و یاور شده بود و بالطبع مهربان و خوشقلب . مهربانی ای که بیشریاد او را ضرب المثل معروف { پلنگ از ناتوانی مهربان است } بود .

اوضاع و احوال بسرعت تغییر کرد . در دبیرمان قحط الرجالی از نوبداد وارفته رسید . به سراغش رفتند و او را به جرگه بازیکنان راه دادند . با همان سرعتی که اوضاع تغییر کردهای سعادت را برشانان وارفته نشانند این موجود پریخته ، پروبال درآورد و چون گذشته بدیگران چنگ و دندان نشان داد .



وقایع گذشته بصورت فیلمی از جلوی چشمان نادر گذشتند . بقیافه این شوالیه مفلوک و درمانده و حقیر نگاه کرد و بر حقارت و کوچکیش خندید .

– مگر در خانه من و دکاپیدانمیشود که با خودت آوردی؟ باتو دکا میخورم منتها بشرطی که ودکایت را بگذاری توی جیب .

و ارفته لبخند مسخره آمیز و دلگشای مآبانه ای زد و گفت:

– تو بامن و دکا میخوری . آنهم از ودکائی که من آورده ام . در واقع تو مجبوری .

نادر چشمانش را تنگ کرد و با حالتی عصبی گفت :

– ببین و ارفته، تو بهتر از هر کس دیگری بارو حیه من آشنائی . خوب میدانی که احدی نمیتواند مرا به کاری و ادارد که دلخواهم نیست و علاقه ای بانجامش ندارم . اولین روزی که مرادیدی بتو ثابت کردم که پیه همه چیز را بتمت مالیده ام و حاضر بیندگی کردن در برابر هیچ خدائی نیستم . بنابراین اگر حرفی برای گفتن داری بگو و مردانه بامن طرف شو . برای یک بار هم شده شهامت داشته باش . خوب میدانی که دستت برای من کاملاً باز است و نمیتوانی برای من یکی بامبول در بیآوری یا قصد و نیتت را از من مخفی کنی . بیامثل دو تا مرد با هم طرف شویم و حرفهایمان را بزنیم . در غیر این صورت بتو اخطار میکنم که مواظب رفتار و کردارت باشی و کاری نکنی که در خانه خودم بتو رفتاری غیر از وظیفه میزبانی داشته باشم . زیرا بقول بزرگترها، آشیانه عقاب جای ریدن و فضله انداختن کلاغ نیست . منظورم اینست که اگر بقصد و نیت بهم زدن آرامش خانه من دهانت را باز کنی ، چنان بال و پرت راقیچی میکنم و به نحوی زمینت میزنم که تا پایان عمر بلند نشوی .

و ارفته قافیه را باخته بود . نادر بدون مقدمه باو اعلان جنگ داده و نقشه اش را نقش بر آب کرده بود . دستهای نادر ادر دست گرفت و بالحنی ملتمسانه گفت:

– پسر خوب من، چرا بامن اینطور برخورد میکنی؟ خطا و اشتباه من چیست؟ آیا گناه کارم که آمده ام تا با پسر خوب خودم عرق بخورم؟

نادر گفت:

– من حرفی ندارم . مینشینیم و با هم عرق میخوریم، امانه از عرق تو . عرق رامن روی میز میگذارم و مثل دو تا مرد با هم عرق میخوریم . بدون سرو صدا و داد و قیل و قال . دستی بصورتش کشید و در ادامه گفت :

– میدانی چرا؟ برای اینکه دوست ندارم فردا بنشینم و بگوئی چنین کردم و چنان گفتم . منظورم راکه میفهمی؟ میخوام بتو بگویم که برای من روباه بازی در نیاور . شاید باور نکنی، من در دوران زندگی پرفراز و نشیب خود، روباههای رنگ و وارنگی رادیده ام . روباههایی بمراتب زرنگتر و چالاکتر از تو . اما هیچکدام از این روباههای زرنگ و همه فن حریف نتوانستند با روباه بازی های خودم را بفریبند .

قاه قاه خندید و در ادامه گفت:

– به میرزاه خیرچین سلام برسان و بگو مردنیستی . دروغ که نمیگویم ؟ خودت بارها و بارها بمن گفته ای که میرزاه مردنیست . مگر نه؟

وارفته در بدمخمه ای گیر کرده بود. با خود اندیشید که نکند میرزاه برایش دام گسترده است. اگر نه، به چه علت و دلیل نادر باومتلك میگوید، تحقیرش میکند و بریش میخندد؟ به چهره نادر دقیق شد تا شاید نشانه ای یا علامتی ببیند. کوچکترین ردی در چهره این یاغی گردنکش و متمرد دیده نمیشد. لبانش می خندید و درنی نی چشمان تیزبینش شادی ای توأم با شیطنت برق میزد. بر خود نهیب زد، باید مواظب باشم و دست از پا خدانکنم. اگر بهانه ای بدستش بدهم پشت گردنم رامیگیرد و بیرون پرتابم میکند. ساکت نشستن نیز کار درستی نیست. زیرا مجبور میشوم تا آخرین لحظه متلکهای او را تحمل کنم و تحقیر شوم.

– نادر، من روباه نیستم. روباه خودت هستی.

نادر قاه قاه خندید. چهره اش از خنده سیاه شد و سرفه اش گرفت. وارفته کاملاً از کوره در رفته بود. پشت سر هم سیگار میکشید و فضای اطراف را پرود میگرد. نادر گفت:

– وارفته عزیز، من از کلمات و جملات تو ناراحت نمیشوم. از اصطلاح روباه نیز بدم نمیآید. اگر بنصورتو من روباه هستم اشکالی ندارد و جای نگرانی نیست. فقط ببذیر که تفاوت است بین يك روباه پیر و گر و از یافتاده بایک روباه جوان و زرنگ. من روباهای جوان و باتجربه ام که روباه بازی را در مکتب روباههای بزرگ و پیشکسوت آموخته ام. امیدوارم اینرا درك کنی و راه خطا نیمائی. من بمیرزاه هم گفتم. اما او قبول نکرد. مغرور بود که پوستش مثل پوست اُردك است و هر کسی براحتی نمیتواند پوستش را بکند. بعدها دید که باچه مهارتی پوستش را کندم و نمك زدم.

وارفته به جلد امام معصوم فرورفت و ملتسمانه گفت:

– پسر خوب من، پدرسگ، چرا اینجوری با من برخورد میکنی؟ میرزاه سگ کیست؟ خودت میدانی که من ارزشی برای هیچکدامشان قائل نیستم. مگسهای گردشیرینی. تو با همه شان فرق داری و قابل مقایسه با هیچکدامشان نیستی. من آدم نمك بحرانی نیستم. در حالیکه همه این مادر قحبه ها برای من و دکامیآورند و التماس میکنند تا هم پیکشان شوم، برای تو پدرسگ و دکا آورده ام تا با هم بنوشیم. چرا؟ برای اینکه تو پسر خوب من هستی. پدرسگ. چند بار باید بگویم که تو پسر خوب من هستی؟ اصلاً بلند شو و این شیشه لعنتی را بردار و بگذار یک گوشه ای. عرق خودت را بیاور تا بنوشیم.

وارفته تقریباً خلع سلاح شده بود. لگن ریش تراشی از کله اش افتاده بود. نادر برای اطمینان خاطر بیشتر گفت:

– حرفی ندارم. منتها باید بدانی که بعد از عرق خوری، بلند میشوی و بدون سرو صدا میروی خانه ات. در آنجا نیز شلوغ بازی راه نمیاندازی که پای من بوسط کشیده شود. چون باز هم با من طرفی.

– قول میدهم. خاطر جمع باش. بلند شو و عرقت را بیاور. آفرین پسر خوب من.

نادر از جایش بلند شد و یک بطری و دکا از بیخچال برداشت و باتفاق دواستکان کوچک بر روی میز گذاشت. نادر از همسرش خواست تا غذائی برای شام آماده کند. سپس در آن گرگ

ومیش شامگاهی اولین استکانشان را بلند کردند . وارفته عینکش را برداشت و بر روی میز گذاشت . اطراف دهانش را پاک کرد و لبخند زان گفت:

- بسلامتی پسر خوبم و بچه های خوبترش .

استکانهای خالی را بر روی میز گذاشتند . وارفته سیگاری روشن کرد و گفت:

- پدرسگ، راستی راستی چه فکری کرده بودی؟ من باین دلیل باینجا آمدم که هوس کرده بودم باتویکی عرق بخورم . همین . توکه نمیدانی و خبرنداری که برای انسان چقدر لذت بخش است که در گوشه ای بنشیند و بایسرخوبش عرق بخورد .

نادر که در درونش غوغائی برپا بود، به پیر مرد میخندید . دلش برایش میسوخت و افسوس میخورد . با خود اندیشید، بر راستی چرابعضی از انسانهای روی زمین در زندگی خودتالین پایه و حدنزول میکنندوبه موجوداتی حقیر و پست و توسری خور تبدیل میشوند؟ آیا چنین موجوداتی از خودشان بدشان نمیآید و از اعمال و رفتار خودشان دچار انزجار نمیشوند؟ آیا برای يك لحظه کوتاه با خودشان خلوت نمیکند و در این خلوت تنهایی زندگیشان را مورد بررسی و تحلیل قرار نمیدهند؟ بر راستی چه عاملی باعث میشود تا این گل سرسبدافرینش ، تاج سرخلائق و اشرف مخلوقات تا این درجه سقوط کند و به پستی بگراید؟ تاریخ چند هزار ساله سرزمین ما چند میلیون از این موجودات حقیر و ناتوان بخود دیده است؟ آیا بدبختی، فلاکت و تیره روزی مردم فلك زده سرزمین مابعلت وجود همین موجودات حقیر و ناتوان در رهبری گروههای به اصطلاح مبارز و رزمنده نیست ؟ دن کیشوت های بوقلمون صفتی که بنابه دلایلی در رأس امور قرار میگیرند و جهان را به تباهی میکشانند؟

- پسر، به چه فکر میکنی؟ عرق بریز .

نادر چون کسی که تازه از خواب برخاسته باشد، تکانی خورد و خمیازه ای کشید . به چهره وارفته نگاهی کرد و آهی کشید . استکانهایی در پی پرورخالی شدن و بطری خالی برگوشه میز باقی ماند . وارفته پس از نوشیدن آخرین استکان از نادر خواست تا ودکای او را بر روی میز بگذارد . نادر تبسم کنان گفت :

- برای امشب کافیست . از همه مهمتر اینکه مابه هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی ودکای ترا نمینوشیم .

وارفته چون کودکی خردسال که اسباب بازیهایش را از دستش گرفته باشند، التماس کنان گفت:

- پسر، برای چه؟ آخر باید علتی وجود داشته باشد . تو در باره من چه فکر میکنی؟ و اوقات تو فکر میکنی که من به تحریک دیگران آمده ام تا با تو عرق بخورم و در عالم مستی درگیری ایجاد کنم؟ بدون شك بددهن و هتاک هستم اما نامرد و نمک نشناس نیستم . میرزای نامرد و کثافت سگ کی باشد تا من بخاطر رضایت خاطر او پسر عزیزم را ناراحت کنم؟ مرده که اگر غیرت و شرف دارد جلوی زن پاچه ورمالیده اش را بگیرد . مگر نمیداند که زنش يك فاحشه تمام عیارست و ذره ای شرم و حیاء ندارد؟ یا آن چراغعلی آشغال . باور کن دلم از دست این دیوث ها خون خونت . هیچکس نمیداند که اینها چرا و بچه علت

دوروبرمن میبلکند و چابلوسی میکنند. بویژه چراغعلی طرار. ناف این مردکه راباچیچی دزدی بریده اند. مدتهدور و برمن می چرخیدوچابلوسی میکرد. من بدبخت و از همه جاببخبرنیز مینشستم و باو عرق میخوردم. بعد از مدتی فهمیدم که او طبق برنامه و دستور دیگران بخانه من رفت و آمد میکند. مردکه دزدبیشرف نامه هاومدارک مرامیددید و به اربابانش تحویل میداد. هرشب بایک شیشه عرق میآمدتا از من بی چاره و بدبخت حرف بکشد. زنش از خودش بدتر. وقتی بماهییت چراغعلی پی بردم و مشتش برابم بازشد، رابطه ام راباوی قطع کردم. نامردنش رابسراغم فرستاد تا مأموریت ناتمام و شکست خورده اش رابانجام برساند. یگ دعوی ساختگی براه انداختندوزنش بعنوان قهربخانه ما آمد. کدام فرمساقی دست بچنین کاراحمقانه ای میزند؟ حیف که نمیتوانم دهانم رابازکنم. پسرم چه کنم؟ نف سربالاهستند. میرزاه و چراغعلی آدمهای بسیار بسیار کثیف و آشغالی هستند. آنها در همین خانه برای کارکنان صلیب سرخ و دیگران جاکشی میکردند و خانمهای ایرانی را که مثل خودشان تشنه قدرت بودند در بغلشان میانداختند. میرزاه که جای خود دارد. او زنش دوتا عجبوه اند که چشم روزگار مثلشان کمتر دیده است. میرزاه برای رسیدن به جاومقام حاضرست تن به رکنافت کاری و ذالتی بدهد. نمیدانی که اینها چه جور جانوران بی چشم و دریده ای هستند. چانه وارفته کم کم گرم میشد و میرفت تا ساعتهدر باره همپالکیهای خود داد سخن بدهد و در موردشان افشاگری نماید.

ناربه ساعتش نگاه کرد و در جواب گفت:

– هرکاری میخواهند بکنند. هرکه بادکاشت باد درو میکند. آنانی که وقیحانه آتش نفاق و چند دستگی و عدم اعتماد در بین بچه ها افروختند، باچشمان خود دیدند که دودش بچشم خودشان رفت و در نهایت شعله اش دامنشان رامیگیرد. کسانی که روزی روزگاری مورد احترام هزاران نفر بودند، چنان منفور و رسوا شده اند که حتی یگ نفر هم جواب سلامشان رانمیدهد. بمن چه مربوط. از قدیم گفته اند میش به پای خود، بزببای خود. گناه چراغعلی و میرزا راببای من یادگیری نمی نویسند. از همه مهمتر هرگهی که خورده اند و هر غلطی کرده اند از بزرگان شان یاد گرفته اند. تمام تلاششان نیز اینست که با جای پای مریبان و پیش کسوتان خود بگذارند.

وارفته بیش از حد ممکن پکرشد. باخود اندیشید که واقعا باروباهی مکارتر از خود طرفست. گوشش بدهکار نیست که چه میگویم و چه چیزهایی رابرزبان میآورم. تمام فکر و ذکرش بیش آن شیشه است. بیخود و بیجهت تصمیم گرفته است تا مر از خوردن آن محروم نماید. کورخوانده. امشب بهر طریق شده آبرویش رامیبرم و انتقامم رازوی میگیرم. سیگاری روشن کرد و تبسم کنان گفت:

– هرچه توبگوئی. گفتی بخوریم، میخوریم. گفتی نخوریم، نمیخوریم. دنیا که آخرنمیشود. در مورد کارهای میرزاه و چراغعلی نیز باتو هم عقیده ام. ماهامقصریم. اگر ماها نمیخواستیم و باین جانوران بی همه چیز میدان نمیدادیم، آدم میشدند و برای دست یابی به کرسی و پست و مقام دست به رکنافت کاری ای نمیزدند. متاسفانه همه

بالائیه‌ها که بودند هستند. روزهای اولی که ما از مرز گذشتیم و آمدیم اینجا وضع خیلی خراب بود. بالائیه‌ها نسبت به همه بچه هابدیین بودند و گمان میکردند که شصت درصد آنان جاسوسند و عامل رژیم. همه زیر نظر بودند. کوچکترین حرکت آنها زیر ذره بین میرفت و بزرگ میشد و تجزیه و تحلیل میشد. خانه هایشان بازرسی میشد، یاداشتهای روزانه شان کنترل میشد. در بین این بچه هاجوانی بود سر بزیر و آرام و خیلی محبوب. کاری بکار کسی نداشت. همیشه اوقات سرش بکار خودش بود. رفیق رحیم حقجو، بقمر تپل مأموریت میدهد تا مواظب رفیق باشد و از هر راهیکه شده اورا تخلیه اطلاعاتی کند. این جریان را ما از زبان خود رفیق حقجو در یکی از جلسات شنیدیم. او این جریان را بعنوان یکی از شاهکارهای سوپرانقلابی خودش گزارش میکرد و دیگران با جان دل میشنیدند و بکار دانی رفیق و دقت بیش از حدش درود میفرستادند. بنابراین گزارش رفیق رحیم، پس از مدتی رفیق قمر گزارش میدهد که جوان مورد نظر خیالات دیگری در سردارد و توقع دارد تا باوی همخوابه شود. بله پسر رفیق رحیم با کمال وقاحت گفت که من برفیق قمر دستور دادم تا برای حفظ مصالح جمع به این فداکاری تن در دهد و با آن جوان همخوابه شود. نادر سرش را تکان داد و گفت:

– خواهش میکنم تمامش کن. اولاً حوصله شنیدن این حرفهار ندارم. ثانیاً هر چه مستراح را بیشتر بهم بزنی، گذش بیشتر بلند میشود. و ارفته سیگاری روشن کرد و نمیدانه گفت:

– باشد پسر، هر چه تو بگوئی. حق باتوست. نباید بیش از این، این مستراح متعفن را بهم زد.

چند پک محکم ب سیگارش زد و بالحنی آرام گفت:

– من يك کار کوچلو بار رفیق موسی دارم. پسر اگر ناراحت نمیشوی و از نظر تو اشکالی ندارد، بلند شو با هم سری باو بزنیم.

نادر بیدرنگ از جابرخاست و گفت:

– اشکالی ندارد، برویم.

همسر نادر گفت:

– کجا میروید؟ شام آماده است.

و ارفته خنده ای زورکی کرد و جواب داد:

– نگران نباش دخترم، ما زود بر میگردیم. چند دقیقه بیشتر طول نمیکشد.

صدای موسیقی ایرانی فضای راهرو اطراف را انباشته بود. صدای اتاق فرزین پخش میشد. روبروی آسانسور منتظر ایستادند. و ارفته ناگهان تصمیمش را عوض کرد و گفت:

– پسر، اجازه بده یکسری بفرزین بزنیم. خوشحال میشود. هر چه باشد اونیز پسر خوب منست.

قبل از آنکه نادر جوابی بدهد یا عکس العملی نشان بدهد، تلو تلو خوران بسوی اتاق فرزین براه افتاد. نادر بدنبالش روان شد. شاسی زنگرافشار داد. اتفاقاً موسی درب را گشود. بادیدن و ارفته یکه ای خورد اما بروی خودش نیاورد. خودش را از جلوی در کنار کشید

وازوارفته ونادرکه پشت سروی ایستاده بودخواست تاواردشوند. وارفته بادیدن موسی، سریع باوگفت:

– پسرخوبم، فورایک بطرودکاپیداکن وبیاور. این پدرسگ امشب مراجریمه کرده ونمیگذاردعرق بخورم.

موسی بسرعت بیرون رفت تابفرمان وارفته جامه عمل بپوشاند. فرزین بامهربانی ازمهمانان ناخوانده تقاضاکردتاواردشوند. وارفته فرزین رادرآغوش گرفت. دستانش رابدورگردنش حلقه کردوپدرانه گفت:

– پسرخوب من، چراحال پدرپرت نمیبرسی؟ حالابجنب ویکی دوتادخترخوشگل وزیبا بیاور تاعشقی بکنیم. فرزین خودش رازآغوش بیرون کشید وگله مندانه نگاهی به نادرانداخت. نادرستی بشانه فرزین زدبامهربانی گفت:

– بدل نگیر. اولامست است وپرت ویلامیگوید. ثانیامیخواهدحال مرا بگیردوآنروی سگم رابالابیاورد. امشب نیزچون همیشه مأمورست ومعذور. وارفته بوسه ای برگونه فرزین زد وگفت:

– چیه پدرسوخته؟ مگرمایپرمردهادل نداریم؟ ببینم عرضه اینکارراداری یانه؟ گوش بحرف این پدرسگ نده. اوحق ندارد جلوی من که پدرش هستم بتودستوربدهد. فرزین خودرازچنگال استخوانی وارفته نجات دادودرحالیکه ازوی فاصله میگرفت، گفت:

– مگرم جاکشم؟

وارفته نلوتلوخوران خودرابه آشپزخانه رسانید. درحالیکه برروی صندلی مینشست گفت:

– پدرسوخته چرانه؟ مگرمابادیگران چه تفاوتی داریم؟ ازاینگذشته چه اشکالی داردکه آدم برای رفقای خودش جاکشی کند؟ جاکشی که کاریدی نیست.

فرزین برافروخته وناراحت زیرلب غرید:

– برای شماوامثال شمانه.

ورودموسی باشیشه ودکا باعث گردیدتاوارفته نه تنهاجمله فرزین رانشنودبلکه دست ازسروی برداشت ودنباله حرفش رانگیرد. فرزین چهارعدداستکان وپشقابی محتوی مقداری کالباس وخیارشور برروی میزگذاشت. همه بدورمیزنشستند. موسی که درکناروارفته نشسته بوداستکانهاراپرکرد. نادرروکردبه فرزین وگفت:

– چیه اخم کرده ای؟ حرفهای اورابدل نگیر. اوکه حالیش نیست. ازاینگذشته حرفهایش درعالم هشیاری نیزفاقدهرگونه ارزشیست، تاچه برسدبحالاکه درعالم هیروت سیروسیاحت میکند.

وارفته باسرعتی باورنکردنی وغیرقابل تصور، دربرابردیدگان حیرت زده جمع تمام استکانهاباستثنای استکان نادررا برداشت ویکی پس ازدیگری سرکشید. پیروزمندانه ازجای برخاست تاتکه ای کالباس ازبشقاب بردارد. خم شدن همان ونقش زمین شدن همان.

فرزین و موسی سراسیمه و هراسان از جای پریدند تا وی را از زمین بلندکنند. قیافه ساکت و آرام نادر و بلافاصله قهقه خنده وی آنان را از حرکت بازداشت. موسی که برجای میخکوب شده بود ناباورانه از نادر پرسید:

– نادر، زیاد خورده اید؟ تا حالا چند شیشه خالی کرده اید؟  
نادر خنده کنان جواب داد:

– خون سرد باش. سقوط وی بر اثر زیاده روی در مشروب نیست. گرچه وقتی پیش من آمد مست مست بود. اما ناراحتی او بخاطر مستی یا تأثیر الکل نیست. رفیق جیمز باندر حال ماموریت است. و همه ناراحتی ها و عذابیکه میکشد بخاطر شکستیست که تا این لحظه نصیبش شده است. یک جانشین شدیداً میسوزد. علت افتادنش بیشتر بخاطر شوک روحیست که از این سوزش جانکاه و طاقت فرسا باو دست داده است.

بدنبال این سخنان، آهسته از جای برخاست. و ارفته را بلند کرد و بر روی تخت خوابی که در گوشه آشپزخانه قرار داشت دراز خواباند. دکمه های پیراهنش را گشود و از فرزین خواست تا لیوانی آب سرد باو بدهد. کفی آب بصورتش زد و پنجره آشپزخانه را گشود تا هوای تازه جریان یابد. سپس از موسی تقاضا نمود تا بساط عرقخوری را جمع و جور نماید. لحظاتی گذشت. و ارفته چشمانش را گشود. از جای بلند شد و راست برجای نشست. نادر باو گفت:

– بلند شو برویم شام سرد می شود.

و ارفته دوروبرش را نگاه کرد و با عصبانیت گفت:

– تو کی هستی که بمن دستور میدی؟

بطرف میز رفت تا پکی بزند. با کمال تعجب میز را خالی دید. پر خاش کنان از موسی پرسید:

– کی شیشه مشروب مرا قایم کرد؟

نادر چشمکی زد و گفت:

– من دستور دادم بساط عرقخوری را جمع کنند. حالا بلند شو برویم شام سرد شد.

و ارفته مقاومتی نکرد. بدون آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد بدنبال نادر بر راه افتاد. شام آماده بود و میز چیده. از بچه ها خواسته شد تا برای صرف شام به آشپزخانه بیایند. بچه ها اعلام نمودند که چون مهمان دارند و می خواهند فیلم نگاه کنند شامشان را در اتاق خواهند خورد. در همین وقت زنگ درب صدا درآمد. همسر نادر درب را گشود و با صدای بلند گفت:

– رفیق جانعلی، بفرماداخل. معلوم میشود که مادر زنت خیلی دوستت دارد چون درست موقع شام رسیدی.

و بدنبال آن پرسید:

– خانم و پسر ت چطورند؟

هر دو وارد آشپزخانه شدند. جانعلی پس از سلام و احوالپرسی در کنار و ارفته نشست. همسر نادر بشقابی جلوی وی گذاشت و گفت:

- تعارف نکن. برای خودت غذا بکش. قاشق و چنگال هم همانجاست.  
 جانعلی غذایش را کشید و شروع کرد به تعریف و تمجید از غذا. وارفته از گوشه چشم  
 اورامیپائید آرام آرام غذایش را مجوید. بچه هاباتفاق مهمانشان برای گرفتن  
 غذا وارد آشپزخانه شدند و بی سر و صدادرکناری ایستادند. وارفته قاشق و چنگالش  
 را زمین گذاشت و دستان جانعلی را در دست گرفت. جانعلی که از بدو ورود پی برده  
 بود که وی مست است یکه ای خوردولقمه در دهانش ماند. وارفته بازبانی سنگین به  
 جانعلی گفت:

- پسر، جانعلی، پسر خوب من، چرا به خانه مانمیآئی و به این پدر پیرت سری نمیزنی؟  
 جانعلی بادهان پرولجه غلیظ رشتی جواب داد:  
 - رفیق وارفته، خانم شما از من بدش میآید. بدون دلیل مرا به خانه تان راه نمیدهد. من  
 دوبار آمدم آنجا خانتان در را کشود و چون دید که من پشت در ایستاده ام در را پشت بست .  
 وارفته باقیافه ای مضحك و خنده دار گفت:

- پسرم باز هم بیبا. اصلا هر روز بیبا.  
 بچه ها که با تعجب صحنه را نگاه میکردند، زدن زیر خنده. جانعلی که از خنده بچه  
 ها خنده اش گرفته بود لقمه اش را قورت داد و گفت:  
 - رفیق وارفته، من نوکر شما هستم. اما وقتی خانتان مرا راه نمیدهد، چرا باید هر روز  
 بیبایم؟

وارفته و قیحانه جواب داد:  
 - مهم نیست پسر، راهت ندهد. اصلا چرا باید راهت بدهد؟ تو وظیفه داری که  
 هر روز بیبائی. او هم وظیفه دارد راهت ندهد.  
 جانعلی نگاهی به نادر و همسرش و نگاهی به بچه ها انداخت و گفت:

- رفیق وارفته، مگر خانم شما کیست که من هر روز باید بیبایم و بایشان که جواب سلام  
 مرا هم نمیدهد عرض ادب کنم؟  
 بچه ها که در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بودند و مشاخره آندور انگاه میکردند، مجددا  
 زدند زیر خنده. خنده آنها وارفته را جری تر کرد. بنا بر این بالحنی تند و عصبی گفت:  
 - چی شده؟ تو که یار و غمخوار من بودی. آنقدر بهم نزدیک بودی که با هم میریدید،  
 با هم میخوردید. جدامیریدید، باز هم با هم میخوردید. حالا چرا اینقدر بایکدیگر بدید؟ من که  
 باور نمیکنم. او هنوز هم ترا دوست دارد.

جانعلی که از شرم و خجالت، مثل لبوسرخ شده بود عاجزانه گفت:  
 - رفیق وارفته، این حرفها چه معنی میدهد؟ بخدا زشت است. حداقل جلوی بچه نگوئید.  
 وارفته با شنیدن جمله جانعلی درست و حسابی از کوره در رفت. بویژه از اینکه بوی گفت  
 جلوی بچه های خردسال نباید چنین جملاتی را بر زبان آورد. سخنان داهیان و حکمت  
 آمیز وارفته را می بایست بر لوحه های زرنوشت و در تمام موسسات آموزشی جهان  
 تدریس کرد. حال چه شده که جانعلی بر زبان راندش را در مقابل چند کودک خردسال که



برای ورود به جامعه مدنی بچنین سخنان اندیشمندان و مدبرانه ای نیاز میرم و حیاتی دارند عیب و ننگ می‌شمارد؟ باین دلیل فریاد کشید:

- پسر خوب من، جانعلی، قبول کن که همه زنان رشتی فاحشه اند. مادر تو هم رشتیست. این بار نوبت نادر بود تا بر سر این پیرمرد زبان نفهم و دریده فریاد بکشد:

- حواست راجع کن، تواجزه نداری به مهمان من توهین کنی و جلوی بچه ها چنین کلمات رکیک و مستهجنی را بر زبان بیاوری.

وارفته بدون توجه به اعتراض نادر، دستان جانعلی را فشر دوگفت:

- پسر خوب من، چرا ناراحت میشوی؟ در برابر بازی تقدیر و روزگار نمیشود کاری کرد. زن من هم شهری شماسست. او هم مثل مادر توست.

بچه هاباینکه غذایشان را گرفته بودند آشپزخانه را ترک نمی‌کردند. آنها تلویزیون و فیلم سینمایی را از یاد برده و باچشمائی از حدقه بیرون زده به گفتگوی جالب و هیجان انگیز دو عمو گوش میداندند و غش غش می‌خندیدند.

جانعلی دیگر طاقت نیاورد:

- رفیق وارفته، حرفهای شما چه معنی میدهد؟ واقعا از شما بعید است. ناسلامتی شما یکی از رهبران جنبش مردم هستید. همه زنان رشتی فاحشه اند یعنی چه؟

وارفته درنگ نکرد و اجازه نداد تا جانعلی حرفش را تمام کند. از جای خود نماند و بجز خیزش و بطریقی غافلگیرانه کشیده ای آیدار خواباند بیخ گوشش. جانعلی از برخاست و بسرعت بادوبرق از نظر هانا پدید شد. خنده بر روی لبان بچه ها خشکید و نادر فریاد کشید:

- راستی راستی گذش را در آورده ای. خجالت نمی‌کشی؟ وقاحت و پرروئی نیز اندازه ای دارد. جلوی بچه هاصداى نکره ات را بلند میکنی و بدون دلیل و مدرک مردم را میزنی. برو گمشو. ازین ببعده نیز این طرفها بیدایت نشود.

وارفته از جای برخاست و بدون خداحافظی خارج شد. خوشحال و شادان از اینکه بوعده اش عمل کرده و از نادر انتقام گرفته است قدم در خیابان گذاشت. نرسیده بایستگاه اتوبوس پایش لغزید و باصورت به زمین خورد. شیشه عینکش شکست و صورت نازنینش را زخمی نمود. صبح فردا این خبر بنقل از رفیق وارفته بر سر زبانها افتاد:

- دیشب دستان خیانت و جنایت از آستین نادر بیرون آمد تا به آرزوی دیرینه امپریالیسم جهانی و ارتجاع منطقه و جهان جامه عمل بپوشاند. وی در کمال بیرحمی و شقاوت، رفیق وارفته این پیرمرد مبارز و عدالت پیشه را مورد ضرب و شتم قرار داد و روانه بیمارستان کرد.

\*\*\*\*\*

### چشم و گوش ناخدا پیر:

– رفقا! بیش از هشت سال از مهاجرت ما گذشت . این مدت گرچه در برابر تاریخ سراسر رزم و پیکار بشریت زمان نیست بسیار ناچیز و خرد، اما در مقابل طول عمر یک انسان ، مدت زمان نیست طولانی و دراز. در این فاصله زمانی کشور ما بر اثر سیاستهای ایران بر بادده جمعی نابخرد و نوکراجنبی بویرانه ای مبدل و مردمانش از رنج و جفای روزگار بیستوه آمدند. عده زیادی از رفقای ما در زندانهای قرون وسطائی رژیم ولایت فقیه شربت شهادت نوشیدند و خونشان با خون دیگر مبارزان راه آزادی درهم آمیخت تا خداوند سرمایه و امپریالیسم جهانی خشنود و مسرور گردد.

بر اثر فشار و تضییقات رژیم جهل و جنایت، عده ای از رفقای ماکه از چنگال سربازان گم نام امام زمان جان سالم بدر برده بودند، راه غربت پیش گرفتند و به مهاجرت آمدند. طبق خبرهای رسیده از ایران عده ای از رفقای ما، پس از سالها زندان باکوله باری از انواع و اقسام بیمارهای جسمی و روانی حاصله از شکنجه های حیوانی آدمکشان رژیم، از زندان آزاد گردیده اند تا برای همیشه سربار زندگی و وبال گردن خانواده های رنج کشیده و محروم خود باشند. تعداد دیگری از رفقای ماهنوز در پشت میله های زندان، سرنوشت ناروشن و مبهم خود را انتظار میکشند.

ببینیم در این مدت ما یعنی قشر از بندرسته و به خارج گریخته چه کارهایی کرده ایم و چه تاج گلی بر سر رفقای دربند خود، خانواده های آنان و مردم ایران زده ایم؟ این صدای رفیق طلوعی بود که در سالن محل اجتماع زعمای قوم پیچید و همگان را غافل گیر کرد.

– میدانم که امروز عده زیادی بمن خواهند خندید. به جرأت میگویم که حق دارند و خوانده آنان نه تنها باعث رنجش خاطر من نخواهد شد بلکه سبب تسلی خاطر من نیز خواهد شد. تا دیروز من یکی از مدافعان پروپاقرص ناخدا بودم و از حقانیتش در مقابل دیگران دفاع میکردم. اما از آنجاکه گذشت زمان و فاکتورهای موجود، برای هرانسان آزاداندیش و مترقی ای آموزگار نیست بزرگ و انسان درمکتب زمان چیزهایی می آموزد که در محضر هیچ مدرس و استادی نمی آموزد، من نیز در این مدت درسهای گرانبهای از روزگار آموختم. درسهایی که مرا به تفکر واداشت. بر من اثر گذاشت و در نهایت تحولاتی در بینش و طرز تفکر من بوجود آورد. بیاری درسهای آموخته از روزگار چشمانم بر حقایق گشوده شد و همچون خلیبه در جهل و نکیت و ادبار و تفکرات تنگ نظرانه ام نماندم تا در نهایت چنگال مرگ آموزگارم شود و لحظه ای چشمانم را بگشاید که دیگر خیلی دیر شده و هیچ فرصتی برای جبران نداشته باشم. در این دوران سپری شده پی بردم که بعلت عدم آگاهی و اطلاع کافی از حقایق زندگی مرتکب اشتباهاتی شده و زندگانی خود را به هدر داده ام. زیرا براهی ای را بعنوان شاهره و شمعی دردم با در ایجای خورشید عالم آرای گزیده بودم و فکر میکردم از این طریق میتوانم به آرزوهای بشر دوستانه خود جامه عمل بپوشانم. چه شد که بیک باره زیر رو شدم و باین نتیجه رسیدم؟ بر حسب اتفاق، اسناد مدارکی بدستم افتاد که مشاهده و مطالعه آنان در من انقلابی عظیم برپا کرد. مشاهده این اوراق و اسناد شواهد ضربه هولناکی بر بنیان فکرم بود و در رابطه با شخص رفیق ناخدا وارد آورد. پیش از آنکه درباره این اسناد و ماهیت آنها صحبتی کنم، اجازه بدهید تا در حضور شما رفقا استعفا ای خود را از کلبه مسئولیتهایی که بر عهده داشته ام اعلام نمایم و صادقانه بگویم که بخاطر دفاع از ناخدا و خط مشی وی پشیمانم و تا بدخودم را نخواهم بخشید.

حاضرین با بهت و ناباوری فراوان به یکدیگر و سپس به چهره ناخدا بزرگ که ساکت و آرام نشسته بود و با انگشتان ظریف دست راستش بپاگونیهای ناخدائی خود بازی میکرد، نگاه کردند. چون گذشته های دور و نزدیک کوچکترین نشانه ای از تشویش و نگرانی

در چهره پرصلابت ناخدا مشاهده نمیشد. انگار نه انگار که طلوعی صحبتی کرده یاپای اسناد و مدارکی را بمیان کشیده است.

کمی دورتر از مقام ناخدا مش غضنفر چارودار در خوابی خوش فرورفته بود و بیخیال از غم دنیا خرناسه میکشید. شاید خواب هفت تا پادشاه را امیدید یاد رکنا سواحل زیبا و بهشت آسای دریای سیاه سرگرم پرسه زدن و دلربائی از پریرویان گرجی وارمنی بود. مش غضنفر اصلا در این دنیا نبود. از خیر و شرش بیخبر بود و در صد نوبت از نعمات زندگی چیزی بدست آورد یا چیزی از دست بدهد. کسی چه میداند، شاید در رابطه با سفر قریب الوقوعش به ایران خواب امیدید و در عالم خیال لذت میبرد.

رفیق فریبرز با اشاره دست از جناب ناخدا خواست تا غضنفر را از خواب بیدار کند. باین هدف که در موقع رای گیری با مشکلی روبرو نگردند. بر همگان روشن بود که غضنفر بی شباهت به فیل نیست. اگر فیل مرده وزنده اش صد تومان ارزش داشت، غضنفر خواب و غضنفر بیدار نیز یکسان بود و هیچ تفاوتی نداشت ارزش او بیک رای ای بود که در خواب و بیداری میداد. رای ای که از قدیم و ندیم در کفه ترازوی ناخدا قرار داشت. خواه غضنفر خواب باشد یا بیدار، زنده باشد یا مرده.

طلوعی که در چهره رفقا بدنبال واکنشهای مثبت و منفی آنان میگشت، ایماء و اشاره فریبرز را گرفت و بروی خودش نیاورد. آهی کشید و گفت:

– مادر این چند ساله ای که گذشت، هر صدای مخالفی را در گلو خفه کردیم. با انواع و اقسام اتهامات و پرونده سازیهای آنچنانی منتقدین و معترضین را کوبیدیم و بخاک سیاه نشانیدیم، بدون نزه ای تأمل و درنگ، بدون تحقیق و بررسی درباره صحت و سقم اتهامات و گزارشهای رسیده بدواری نشستیم و زندگی سیاسی و اجتماعی دیگران را بازی گرفتیم. چرا؟ چون در برابر یاران و رفقای خود یک پارچه عقده و تنفر بودیم. ایمان مابه ناخدا تا آن پایه و منزلت بود که تمام گفته هایش را بدون چون و چرا میپذیرفتیم و بدون مطالعه و تحقیق و پژوهش دستهایمان را بنبعش بلند میکردیم. اعتماد او ایمان بیش از حد انسانها را به ناکجا آباد میکشاند. یک بار شك نکردیم و از خود نپرسیدیم که چه کسانی این اخبار و اطلاعات را در اختیار ناخدا قرار میدهند. مش غضنفر را نگاه کنید. چنان در خواب خوش فرورفته و خرناسه میکشد که گوئی همین چند لحظه پیش کوه احد را کنده و بر شانه های مردانه اش جابجا کرده است. چشم و گوشهای ناخدا چنینند. اگر در همین لحظه فریاد بکشند و بگویند رای گیری، به جرات میتوانم بگویم که رفیق مبارز و حقیقت جوی مانه تنها دستها بلکه پاهایش را نیز بلند میکند تا در مجموع چهار رای کار ساز و دشمن شکن داده باشد. سراب پور یا بقول معروف چماق ناخدا که هر صدای مخالفی را در گلو خفه میکرد و با تعصب مغولی راه بر هر رهروی میبست دیگر طاقت نیاورد و بدون اجازه از رئیس جلسه از جای برخاست و گفت:

– طلوعی خفه شو. مرد که نوبرش را آورده. کی بتول اجازه داده حرف بزنی؟ استعفا میدهم، استعفا میدهم، مارا میترساند. مثل اینکه کی هستی. از همان اول هم تونباید استخدام میشدی. اصلا کی ترا توی ماراه داد؟ مثل اینکه لنین میگویی

استعمایدهم . حالا که استخدام شدی ، شدی . میخوای بروی خوب برو و خیال مارا راحت کن .

طلوعی بدون توجه به حرفهای سراب پوربحرفهایش ادامه دادوگفت:

– امیدوارم بارانه این اسناد ومدارك که تعدادومقدارش نیزکم نیست ، دیگربهانه ای برای ادامه اطاعت کورکورانه وپیروی کردنهای نوکرمانه کسی باقی نماند . این اسنادومدارك ازخانه چشم وگوش ناخدای بزرگ ماجناب آقای چراغعلی طراربه دست آمده است . رفقا بیایید باین اسناد ومدارك نظری بیفکنیم تا بدانیم که ما بارفقاوهمسنگران خودچپا که نکرده ایم وچه بلاهایی برروشان نیآورده ایم . علاوه برانواع واقسام فشارهای روحی وروانی که مادرحق آنان رواداشتم، چون بردگان قرون وسطی آنان را بکارگل گماشتیم وبه ترورشخصیتشان پرداختیم ، نامه ها، شعرها ودست نوشته هایشانرا نیزدیدیم وبیایگانی کردیم . البته روی سخن من باافراد واشخاصی نیست که سربرآستان دوست دارند وحمالی کردن وجاروکشیدن درخانه دوست رابرای خودوخانواده خودمایه افتخار وسربلندی میدانند . این افراداتااحمال بدنیاآمده اند وپیشه ای بجزازحمالی بلدنیستند . فردی که برخودمیبالد ومیگوید {من افتخارمیکم که هشت سال درکارخانه یخچال سازی شوروی حمالی کرده ام } قابل تغییروتحول نیست . قابل دفاع نیز نیست . باید ازکسانی بدفاع پرداخت که آزاده اند، آزاده زیستن رآموزش میدهند وبردگی رادرمه ابعاد واشکالاش ننگی بزرگ بردامن بشریت میدانند ومعتمدندکه برای غلبه برچنین پدیده ننگینی باید مبارزه کرد . این جان برکفان هستندکه برعلیه برده داری وبهره کشی انسان ازانسان میرزمندوتامحوکامل این پدیده اهرمنی وشبوه رذیلانه وحيوانی در سطح کره زمین ازپای نمی نشینند . رفقا باورکنید که براساس همین گزارشها وپرونده هایبده که ماعده ای ازرفقا وهمرزمان خودرا درمرز نمودیم ودرچنگال گزمه های رژیم ولایت فقیه انداختیم .

سراب پورمجددا از جای برخاست وباسروصدای فراوان گفت :

– اگرکسی جلوی اینرانمیگیرد من بگیرم . فکرکرده کیست ؟ همین طور ایستاده وبه همه مابد وبیراه میگوید . رفیق نورعلی که بغل دست ناخدا نشسته بود، خطاب به سراب پورگفت :

– رفیق خونسرد باشیدوخون خودتان را کثیف نکنید . اجازه بدهید هرچه میخواید دل تنگش بگوید . کی حرفهای اورامیشنودوباورمیکند؟ مادرگذشته نیزشاهد جاروجنجال براه انداختن اینجور آدمها بوده ایم . می بینی که آنها نیستند وماقبراق تراز همیشه برجای خودنشسته ایم .

باپایان گرفتن سخنان رفیق نورعلی، طلوعی ادامه داد:

– رفقا در اینجا يك چمدان مدرك وجوددارد .

ازجایش برخاست وچمدان پرازمدارك محرمانه وغیرمحرمانه رابروی میزی که جلوی ناخدا قرارداشت گذاشت ودریش رابازکرد .

- ملاحظه فرمائید، در این چمدان همه چیز هست. گزارشات ضدونقیضی که بابغض، کینه و عداوتی حیوانی نوشته شده است و نشاندهنده ماهیت نویسنده اش میباشد. دفاتر شعر و خاطراتی که بارذالت و دنائت هرچه تمامتر از خانه مسکونی رفقاز دیده شده است. نامه هائی که در این چندساله از طرف رفقابرای خانواده هایشان ارسال گردیده یابالعکس. عکسهای خانوادگی و فامیلی ای که از ایران یا دیگر کشورهای جهان برای رفقارسال شده است. لذت بردید؟ من از شمامیپرسم در کدامیک از کشورهای خفقان زده جهان چنین جوی حکمفرماست؟ کدام سازمان یا ارگان جاسوسی و ضدجاسوسی به چنین شیوه و عمل رذیلانه ای دست میزنند؟ گیریم که بفرض محال رژیم بر علیه مخالفین و دشمنان خود دست به چنین عملی میزند. این افراد که دشمنان یا مخالفین مان بودند. گیریم که زندانی مابوند در هیچ کجای دنیا بازندانان غیرسیاسی نیز چنین برخوردی نمینمایند. پدري را از دیدن عکس فرزندیافرزندان خود محروم کردن چه معنی و مفهومی دارد؟ بر اثر چنین اعمالی نبود که دوتن از رفقای جوان ما دست بخودکشی زدند و آرامش ابدی را بجان خریدند؟ قاتل یاقاتلین آن دو چه کسانی هستند؟ ناخدا یا چشم و گوشهائی چون چراغعلی؟ آیا واقعاً لازم بود تا در ازای چنین شاهکارهائی بهائی چنین گزاف و سنگین بپردازیم؟ من در حضور شما از جناب ناخدا میپرسم که این خطاکاریهای شرم آور و زدیبهائی رذیلانه بدستور کدام فرد یا افراد صورت گرفته است؟ چشم ها و گوشهائی شما که با اعمال شنیع و ضدانسانی خود روی تمام خبرنگاران و سیاهکارترین بازجویان و سانسورچیان کثیف تاریخ راسفید کرده اند، بدستور چه کسی و بر اساس رهنمودهای چه مقامی به خانه های مردم و صندوقهای پستی آنان دستبرد میزده اند؟ نامه هائی که در سطح شهر به صندوق های پستی انداخته میشده، چطور بدست آنها می افتاده است؟ عکسهای خانوادگی رفقای مابه چه دردی میخورده و در بایگانی شما چکار میکند؟ سراب پور از زنجیرگریخت. مهار کردنش کار هرکسی نبود. بسوی طلوعی رفت و عریده کشان گفت:

- مثل اینکه تو زبان خوب حالت نمیشود؟ باید ترادرس و حسابی ادب کرد تا دیگر جرأت نکنی در برابر بزرگان زبان درازی بکنی. فکر نکن من چراغعلی هستم، سرت رامی برم.

طلوعی لبخند زان منتظر ماند تا سراب پور به چند قدم پیش برسد. بانزدیک شدن وی، خونسرد و آرام پاکت نامه ای را از میان اسناد و مدارک درون چمدان برداشت و در حالیکه آنرا بطرفش دراز میکرد گفت:

- سراب پور عزیز، اینهم نامه ای از پدر جنابعالی با عکسهای خانواده ات. بگمانم شش سال پیش برایت پست کرده بودند. تاکنون در بایگانی چراغعلی بوده است. سراب پور برجایش میخکوب شد. گیج و منگ ایستاد و سرش بدوران افتاد. عرق سردی بر پیشانیاش نشست. خیره خیره به طلوعی و پاکت نامه ای که در دستش بود نگاه کرد. نمیدانست که چکار کند. هاج و واج دوروبرش را نگاه کرد. انسانی رامیمانده که جریان برق اندامش رافلج کرده باشد. برخوردش فشار آورد تا کنترلش را از دست ندهد و نقش

زمین نشود. ناگهان از جا پرید و پاکت را از دست طلوعی گرفت . تاریخش را نگاه کرد و ناگهی بدرون پاکت انداخت . بغض گلویش را فشرده. حاضرین با تعجب بوی نگاه کردند. ناخدا سرش را زیر انداخته بود و زمین را نگاه میکرد . سراب پور نامه را در جیبش گذاشت و در حالیکه بطرف چراغعلی میرفت ، فریادکشید:

- طلوعی جان مرا ببخش . اینها جنایتکارند. دزدند. من از اولش هم میدانستم . منتها فکر میکردم يك روزی آدم میشن . حالا هم تنهائی استعفا نکن ، بگذار منم بیایم .

\*\*\*\*\*